

فمینیسم و دولت

بحث‌هایی پیرامون رابطه فمینیست‌ها و دولت:

تقابل، تعامل، هر دو، یا هیچ کدام؟

نازنین شاه‌رکنی

چکیده‌ی مقالاتی از:

شیرین رای، ایمی مزور و دوروتی مک‌براید،

یوهانا کانتولا و جودیت اسکوایرز، هسِتر

آیزنشتاین، آن فیلیپس، آیا گروبر، شیرین حصیم،

کارمن جیها و شارلوت کرم، آماندا کلایتون،

فیونا مک‌کوالی، شعله تُکتاش و چاگلا دینر،

آصف بیات، و اواماریا هارتمن



فمینیسم و دولت

بحث‌هایی پیرامون رابطه فمینیست‌ها و دولت:

تقابل، تعامل، هر دو، یا هیچ کدام؟

دانشکده

ابتکاری برای گردآوری چکیده بحث‌های دانشگاهی و تجربه‌های جهانی درباره‌ی مسائل محلی

به کوشش علیرضا اشراقی

دبیر اجرایی: کیانا کریمی

مشاوران: شهرزاد نوع دوست، رضا اکبری

مجموعه‌ی اول

فمینیسم و دولت

بحث‌هایی پیرامون رابطه فمینیست‌ها و دولت: تقابل، تعامل، هر دو، یا هیچ کدام؟

دبیر مجموعه: نازنین شاه‌رکنی

گزارشگر: شهرزاد نوع دوست

ویراستار فنی: فرمهر امیردوست



نشر آسو

ویرایش اول، تابستان ۱۴۰۱

صورت ارجاع به این مجموعه به انگلیسی:

Nazanin Shahroknī (ed). *Engaging with the State: A Feminist Dilemma*. Daneshkadeh, Vol 1, Nashr-e Aasoo, 2022

تمامی حقوق این مجموعه متعلق به دانشکده است. باز نشر و تکثیر این مجموعه یا بخشی از آن تنها با ذکر منبع و به صورت رایگان مجاز است. استفاده از این مجموعه به قصد منفعت مالی و تجاری نه اخلاقی است و نه قانونی.

Licensed under the [Creative Commons Attribution-NonCommercial-NoDerivs 3.0 Unported](https://creativecommons.org/licenses/by-nc-nd/3.0/) (CC BY-NC-ND 3.0)

Layout Design: SFD Design Communication

فهرست

- مقدمه | طرح یک دغدغه‌ی فمینیستی: با دولت همکاری کنیم یا نه؟ | ۷
- فمینیست‌ها با دولت یا علیه آن: آیا اصلاً مسئله این است؟ | ۱۳
- آیا فمینیست‌ها جایی همکاری موفق با دولت داشته‌اند؟ | ۲۱
- استحاله‌ی فمینیسم دولتی در بازار | ۲۹
- جوودی فمینیستی با دولت پدرسالار | ۳۷
- فمینیسم در خاورمیانه ابزار دست دولت‌ها شده، پس چه باید کرد؟ | ۴۶
- چه کسی می‌تواند زنان را نمایندگی کند؟ | ۵۳
- آیا کرسی‌داشتن زنان برای پیشبرد سیاست‌های برابری خواهانه کافی است؟ | ۶۴
- تأثیر چندوجهی سهمیه‌بندی جنسیتی | ۷۴
- چگونه می‌شود با دولتی ناکارآمد همکاری کارآمد داشت؟ | ۸۳
- بودجه‌ی دولتی آری، دخالت نه! تجربه‌ی جنبش ضد خشونت خانگی در ترکیه | ۹۳
- چگونه فمینیست‌ها در مبارزه با خشونت خانگی سرباز دشمنان خود شدند؟ | ۱۰۲
- خرده مقاومت‌های روزمره: قدرت همین کارهای معمولی | ۱۱۴
- فمینیست‌هایی از پایین‌ترین کاست‌های هند: تلاش برای دیده‌شدن | ۱۲۱

طرح یک دغدغه‌ی فمینیستی: با دولت همکاری کنیم یا نه؟

نازنین شاه‌رکنی

دکتر نازنین شاه‌رکنی دانش‌آموخته‌ی جامعه‌شناسی از دانشگاه برکلی و هم‌اکنون استاد «جنسیت و جهانی شدن» در مدرسه‌ی اقتصادی لندن (LSE) است. کتاب او با عنوان «زنان در شهر: مروری بر سیاست‌های تفکیک جنسیتی در ایران» در سال ۲۰۲۱ برنده‌ی جایزه‌ی لطیفه‌ی یارشاطر از انجمن ایران‌پژوهی شد.

بسیاری از نظریه‌پردازان فمینیست، دولت را در ایجاد، تثبیت و گسترش نابرابری‌های اجتماعی و به‌خصوص نابرابری‌های جنسیتی، سهیم می‌دانند. این گروه همکاری با دولت را نکوهش می‌کنند، چراکه ساختار بوروکراتیک و سلسله‌مراتبی دولت و نهادهای دولتی را با ارزش‌های فمینیستی در تضاد می‌بینند. از منظر ایشان، به‌رسمیت شناختن دولت به‌عنوان «همکار» همانا و ثبات بخشیدن به نظم و تفکر غالب همان. این گروه، فمینیسم دولتی را عملاً فمینیسم در خدمت دولت می‌دانند و معتقدند فعالان حقوق زنان بهتر است انرژی‌شان را صرف تقویت جامعه‌ی مدنی و توانمندسازی زنان کنند و به‌دنبال

ایجاد همبستگی خارج از فضای دولتی و بین «حاشیه‌نشینان» سیاسی، اقتصادی و اجتماعی باشند. اما گروه دیگری از فمینیست‌ها معتقدند که امروزه دولت کانون تجمع قدرت و سرمایه‌های سیاسی، اقتصادی و فرهنگی است و بنابراین قطع رابطه با دولت به مثابه‌ی خودکشی است. به نظر ایشان، پاپس‌کشیدن از فضای دولتی و نه‌گفتن به منابع و امکانات دولتی، فقط وقتی ممکن است که شرایط برای شکل‌گیری و رشد نهادهای موازی و مستقل موجود باشد؛ جایی که جامعه‌ی مدنی بتواند نفس بکشد و دولت مدام تهدید و تحدیدش نکند.

پس تکلیف چیست؟ با دولت همکاری بکنیم یا نکنیم؟ از ابزار و منابع و امکانات دولتی برای کاهش نابرابری‌های اجتماعی استفاده بکنیم یا نکنیم؟ از دولت طلب حمایت و خدمت‌رسانی و مسئولیت‌پذیری بکنیم یا نکنیم؟ برای ورود به دولت و زنانه‌کردن پست‌های مدیریتی تلاش بکنیم یا نکنیم؟ پاسخ‌دادن به این پرسش‌ها آسان نیست. درواقع همان‌طور که مطالب این مجموعه نشان می‌دهد، دراین باره نمی‌توان حکمی کلی صادر کرد؛ نمی‌توان برای همه‌ی فعالان حقوق زنان در همه‌ی شرایط نسخه‌ای یکسان پیچید.

پاسخ به این پرسش‌ها در وهله‌ی اول به تعریف ما از «ماهیت» دولت بستگی دارد که در مجموعه‌ای دیگر، مفصل به آن پرداخته خواهد شد. به‌طور خلاصه، اگر دولت را ماهیتاً مردانه و در خدمت منافع مردان بدانیم، طبیعتاً همکاری با آن، چیزی جز تثبیت سلطه‌ی مردانه به‌همراه نخواهد داشت. ولی اگر دولت را ماشینی بدانیم که مسیر و مقصد حرکتش را راننده تعیین می‌کند، طبیعتاً اینکه چه کسی را برای هدایت ماشین پشت فرمان می‌نشانیم، اهمیت پیدا می‌کند.

در اینجا پرسش دیگری پیش می‌آید: وقتی از دولت سخن می‌گوییم، به چه نهادها و اشخاصی اشاره می‌کنیم؟ (قطع) همکاری با دولت می‌تواند در سطح

ملی باشد (مثلاً وقتی در انتخابات ریاست‌جمهوری شرکت یا آن را تحریم می‌کنیم). ولی دولت فقط دربرگیرنده‌ی نهادهایی مثل نهاد ریاست‌جمهوری، مجلس، وزارتخانه‌ها و... نیست؛ دولت دربرگیرنده‌ی مجموعه‌ای از اشخاص و نهادهایی است که در زندگی روزمره با آنها مواجه می‌شویم. به‌اصطلاح مردم‌شناسان، این «دولت روزمره» (Everyday State) به تاروپود حیات روزمره‌ی ما بافته شده است.^(۱) آیا قطع همکاری با مأمور برق و نگهبان پارک و مددکار بهداشتی و شرکت اتوبوس‌رانی و شهرداری و مدیر مدرسه ممکن یا لازم است؟ چرا؟ و چگونه؟ مجموعه مقالات پیش رو مشخص می‌کند که پاسخ به این چرایی و چگونگی، همیشه یکسان نیست. (قطع) ارتباط با دولت (چه در سطح ملی و چه در سطح روزمره) تبعاتی دارد که متأثر از عوامل گوناگونی است که باید در جای خود بررسی شود.

پس پرسش اصلی کماکان پابرجاست: در دولت باشیم و از درون برای تغییر تلاش کنیم؟ با دولت همکاری کنیم؟ یا عطای دولت را به لقایش ببخشیم و از آن فاصله بگیریم و در خارج از فضاها‌ی دولتی برای تقویت جامعه‌ی مدنی و گروه‌های مستقل زنان تلاش کنیم؟ یکی از بهترین پاسخ‌ها را شیرین رای می‌دهد که [نوشته‌اش](#) در این مجموعه نیز گنجانده شده است: او تأکید می‌کند که بسیاری از زنان، به‌خصوص در جهان سوم، این امکان را ندارند که بین این دو گزینه یکی را انتخاب کنند؛ هزینه‌ی تقابل با دولت در بعضی کشورها بسیار بالاست (نمونه‌اش در ایران که فعالیت برای حقوق زنان در بسیاری موارد مصداق فعالیت علیه نظام تلقی می‌شود و به دستگیری فعالان حقوق زنان می‌انجامد).

رای می‌گوید که برای بسیاری از زنان، همکاری یا تقابل با دولت نیست که مسئله است؛ همکاری و تقابل توأمان با دولت است که مسئله است. او با برجسته‌کردن تجربه‌ی زنان در جهان سوم چنین بحث می‌کند که دولت و

جامعه‌ی مدنی هر دو می‌توانند هم در خدمت زنان باشند و هم علیه زنان بسیج شوند؛ چون نظام سلطه در هر دو وجود دارد. بنابراین، همکاری و تقابل با هر دو ضروری است.

مقالات این مجموعه طوری کنار هم چیده شده‌اند که ما را با بعضی ابعاد کار در فضاها‌ی دولتی و پیامدها و چالش‌های این همکاری، آشنا کنند. این نوشته‌ها کمک می‌کنند که درک بهتری از فرایند نمایندگی، خاستگاه و منافع زنان نماینده و همچنین چالش‌هایی به دست بیاوریم که زنان در مسیر نمایندگی با آن مواجهند. همان‌طور که از این مقدمه‌ی کوتاه برمی‌آید، بحث درباره‌ی چستی و چگونگی و پیامدهای نمایندگی را باید در بستر تاریخی و اجتماعی خود پی گرفت.

یکی از سازوکارهایی که برای بالابردن تعداد زنان نماینده در دستگاه‌های سیاسی و دولتی از آن استفاده شده، سازوکار سهمیه‌بندی جنسیتی است. این سهمیه‌بندی چگونه و در چه سطحی اعمال می‌شود و چه پیامدهایی دارد؟ آیا ورود به دولت و احزاب و نهادهای سیاسی، زنان نماینده را «محافظه‌کار» نمی‌کند؟ آیا دغدغه‌ی حفظ کرسی و منصب، زنان نماینده را از قاطبه‌ی مردم دور و به مردان حاکم نزدیک‌تر نمی‌کند؟ زنانی که نمایندگی زنان را در دولت و احزاب سیاسی به عهده می‌گیرند، چقدر برای پیشبرد مسائل زنان می‌کوشند؟ تا کجا حاضرند هزینه بدهند؟ آیا این زنان نماینده، سپر بلای فمینیست‌هایی خواهند بود که خارج از دولت و در حاشیه‌ها به فعالیت برای بهبود وضعیت زنان مشغول‌اند یا برعکس، باعث می‌شوند که فعالیت آنان مدام زیر سؤال برود و سرکوب شود؟ آیا اصلاً زنان نماینده به‌صرف زن بودن می‌توانند همه‌ی زنان را نمایندگی کنند؟

تاریخ نشان می‌دهد که به تفاوت‌های بین زنان هم باید توجه کرد. مثلاً زنان طبقه‌ی متوسط سفیدپوست در آمریکا در همه‌ی زمینه‌ها نمایندگان خوبی برای زنان رنگین‌پوست یا زنان طبقه‌ی کارگر نبوده‌اند. **کیمبرلی کرنشا** در مقاله‌ی معروف خود درباره‌ی مفهوم بیناهویتی (intersectionality) توضیح داده است که در بعضی برهه‌ها در تاریخ آمریکا زنان سیاه‌پوست، هم از دید نمایندگان و فعالان جنبش زنان در آمریکا (که اغلب سفیدپوست بودند) مغفول مانده‌اند و هم از دید فعالان جنبش‌های حقوق مدنی سیاه‌پوستان (که اغلب مرد بودند).^(۳)

در **یکی از مقالات** این مجموعه به جنبش «دالیت‌ها» در هند پرداخته و نشان داده شده است که چطور فمینیست‌های دالیت در هند برای به‌رسمیت‌شناخته‌شدن در جامعه و فضاهای دولتی کوشیده‌اند و در بعضی مواقع از همکاری با سازمان‌های بین‌المللی و جنبش‌های جهانی بهره برده‌اند.

مسیر برای پیشرفت زنان هموار نیست ولی این ناهمواری برای زنان «حاشیه‌نشین» به مراتب بیشتر و سخت‌تر است. همه‌ی زنان امکان همکاری با دولت یا راه‌یافتن به درون دولت را ندارند و همه‌ی زنان برای عدم همکاری با دولت، یا رودررویی با آن، هزینه‌ی یکسان پرداخت نمی‌کنند. این تفاوت‌ها را باید دید و در تصمیم‌گیری‌ها لحاظ کرد. ولی آیا لازم است که به کار با دولت و از درون دولت این‌قدر بها داد؟ آیا راه‌های دیگری برای ایجاد تغییر در وضعیت زنان و برای بهبود وضعیتشان وجود ندارد؟ آیا تغییر فقط با گذر از مجاری رسمی ممکن است و آیا کنش سیاسی فقط به (عدم) همکاری یا تقابل با دولت محدود است؟

در **یکی دیگر از مقالات** این مجموعه به اهمیت سیاسی کنش‌های روزمره‌ی زنان اشاره شده است: کنش‌هایی که الزاماً در تقابل با دولت تعریف نمی‌شوند

اما در عمل فضا را برای زنان بازتر و برای دولت تنگتر می‌کنند و نظم جنسیتی موجود را به چالش می‌کشند. مقالات پایانی این مجموعه از زوایای گوناگون به این پرسش‌ها می‌پردازند، از پستی‌وبلندی «تقابل» با دولت یا تلاش برای تغییر در خارج از فضای دولتی می‌گویند و ما را وامی‌دارند که در این باره اندکی بیشتر بیندیشیم.

(۱) برای مطالعه‌ی بیشتر بنگرید به:

- Das, Veena. "The Signature of the State," in *Anthropology in the Margins of the State*. Veena Das and Deborah Poole (eds.) School of American Research Press, 2004: 225-252.

- Ismail, Salwa. *Political Life in Cairo's New Quarters: Encountering the Everyday State*. University of Minnesota Press, 2006.

(۲) بنگرید به

Crenshaw, Kimberle. "Mapping the Margins: Intersectionality, Identity Politics, and Violence against Women of Color." *Stanford Law Review* 43:6 (1991): 1241-99.

شیرین رای:

فمینیست‌ها با دولت یا علیه آن: آیا اصلاً مسئله این است؟

شیرین رای استاد علوم سیاسی در دانشگاه وارویک در بریتانیا است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Rai, Shirin. "Women and State in the Third World" in *Women and Politics in the Third World*. Haleh Afshar (ed.), Taylor & Francis Group, 1996.

فمینیست‌های جهان سوم یا دولت‌هایشان چه باید بکنند؟ و تا چه حد می‌توانند از تجربیات و نظریه‌پردازی فمینیست‌های غربی در خصوص رابطه با دولت بهره ببرند؟ شیرین رای، استاد هندی‌تبار دانشگاه وارویک، فکر می‌کند که دیدگاه‌هایی که فعالان زن کشورهای لیبرال غربی در این زمینه صورت‌بندی کرده‌اند لزوماً بر وضعیت زنان در کشورهای جهان سوم منطبق نیست.

از دهه‌ی ۱۹۷۰ در غرب شاهد دو دیدگاه عمده بوده‌ایم. در کشورهایی با روابط غالب طبقاتی (مانند بریتانیا) نظریه‌ی مارکسیستی در توضیح وضعیت دست بالا را داشته است و فمینیست‌های این کشورها عمدتاً با توسل به نظریه‌ی

مارکسیستی دولت و افزودن «مسئله‌ی زنان» به مسئله‌ی طبقه در پی توضیح و تجویز راجع به مسئله‌ی همکاری یا ستیز با دولت هم بوده‌اند: دولت ابزاری است در دست طبقه‌ی حاکم و نمی‌توان انتظار داشت که برای بهبود وضعیت طبقات فرودست و ستم‌دیدگان به طور اساسی مداخله کند. در کشورهای غربی دارای دولت رفاه (عمدتاً در اسکاندیناوی) نظریه‌پردازان فمینیست مداخله‌ی دولت برای بهبود را امری مثبت تلقی کردند و مسئله‌ی زنان را هم در کنار دیگر مسائل قرار دادند. آن‌ها هم مداخله‌ی دولت را مثبت انگاشتند و هم مشارکت در دولت را. ن

نظریه‌های دولت که پس از جنگ جهانی دوم طرح شده‌اند، به زعم شیرین رای، دو مفهوم را طرح کرده‌اند که در این بحث به کار می‌آیند. یکی مفهوم دولت پسااستعماری، و دیگری مفهوم دولت توسعه‌گرا. این هر دو در توضیح وضعیت دولت در جهان سوم مفیدند، اما از سوی دیگر وقتی به همین نظریه‌های معاصر دولت نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که به لحاظ جنسیتی نابینا هستند. پس از یک طرف فمینیست‌های غربی نسبت به انواع دولت بی‌تفاوت‌اند؛ و از طرف دیگر نظریه‌های دولت به نابینایی جنسیتی دچارند.

اما دیدگاه‌های فمینیست‌های جهان سوم از چه قرار بوده است؟ فمینیست‌های جهان سوم با وجود تفاوت‌هایشان وقتی به جوامع خود نگریسته‌اند، با مسئله‌ی نسبت پدرسالاری غالب با دولت مواجه بوده‌اند: آیا این نسبت همزیستی است؟ یا تقابل؟ و در هر صورت با این دو چه باید کرد؟

هر دو دیدگاه تبیین‌کنندگانی داشته است. گروهی از فمینیست‌ها ماهیت دولت‌های جدید در کشورهای خود را با پدرسالاری سنتی در تقابل جدی دیده‌اند، و گروهی قائل به همزیستی مسالمت‌آمیز این دو با هم هستند اما هر دو گروه کمابیش بر سر این نکته اتفاق نظر دارند که نه باید از دولت به عنوان

ابزاری در دست سلطه‌جویی مذکر صرف‌نظر کرد، و نه می‌توان با آغوش باز با آن همکاری کرد، بلکه در شرایط خاص می‌توان توسل به آن را ابزاری برای تحول در زندگی سیاسی و اجتماعی زنان دانست.

علاوه بر خود دولت‌های جهان سوم، موقعیت جهانی آن‌ها هم مورد توجه فمینیست‌هاست چون در سیاست داخلی‌شان عمیقاً تأثیرگذار بوده است. از همین روست که فمینیست‌هایی چون نوال سعداوی به سرمایه‌داری جهانی توجه کرده‌اند. به زعم او، سرمایه‌داری جهانی در جهان سوم فقری را دامن زده که کلیت جامعه از آن رنج می‌برد و دشواری‌هایی که زنان از بابت استثمار ناشی از آن می‌کشند بیشتر است.

با این حال، نویسندگان دیگری (چون کاندیوتی) معتقدند که تأثیر سرمایه‌داری بر زندگی زنان جهان سوم یکسره منفی نبوده و سرمایه‌داری به‌رغم استثمار، به پدرسالاری سنتی حاکم در این کشورها نیز حمله کرده و فرصت‌های جدیدی برای زنان پدید آورده است.

مذاکره با دولت

زنان در جهان سوم هم در برابر جامعه‌ی مدنی و هم در برابر دولت با مشکلات مشابهی مواجه‌اند: هر دو از هم گسیخته، سرکوبگر و تهدیدکننده‌اند و در عین حال فضایی برای مبارزه و مذاکره فراهم می‌کنند. دولت و جامعه‌ی مدنی هر دو به محدودیت‌های عمل زنان شکل می‌دهند. زنان اگر این مرزها را نادیده بگیرند هدف خشونت قرار می‌گیرند.

همچنین دولت شخصیتی چندلایه دارد. از مقامات محلی تا کارمندان خدمات اجتماعی، از پلیس تا قاضی، زنان با بسط تقاضاها و مبارزاتشان تجربیات متفاوتی از مواجهه با قدرت دولت دارند. سؤال این است که ماهیت

دولت‌های توسعه‌گرای جهان سومی چه مجال‌هایی برای پیشبرد راهبردهای ممکن برای زنان فراهم می‌کند؟

اکثر این دولت‌ها خود را عامل تحول اجتماعی و اقتصادی می‌بینند، و درعین‌حال از توانایی کافی برای اجرای سیاست‌هایشان بی‌بهره‌اند. دولت‌های جهان سوم چون معمولاً ضعف زیرساختی دارند، اجرای سیاست‌هایشان به روابط و تعامل نخبگان قدرت با جامعه‌ی مدنی منوط می‌شود. وقتی این سیاست‌ها مورد قبول گروه‌های ذی‌نفع نباشند و استبدادی باشد، اجرای آن‌ها هم مستلزم تعامل متکی به اعمال زور می‌شود. در چنین شرایطی مقامات قضائی و اداری «خوب» می‌توانند تا حدودی وضع زندگی مردم را بهتر کنند، اما حضور چنین کسانی با ساختار حکومتی که اجرای سیاست‌هایش مستلزم استبدادورزیدن است مغایرت دارد.

دیگر ویژگی این دولت‌ها فساد است. زنان در دولت‌های فاسدی که عواملش برای انجام کارها رشوه می‌ستانند یا باج می‌گیرند به طرق متفاوتی نسبت به مردان تحت تأثیر قرار می‌گیرند. کارمند یا صاحب‌منصبی که باید راضی به راه‌انداختن کارشان شود ممکن است سواى تقاضاهای مالی از آن‌ها مطالبات جنسی داشته باشد. افزون بر این، فساد چیزی است که عملکرد دولت‌ها را مختل می‌کند، بنابراین زنانی که می‌خواهند مطالبات فمینیستی خود را دنبال کنند در دولت‌های فاسد جهان سومی با مانع فساد که انجام هر کاری را ناممکن می‌کند روبه‌رو هستند. در نتیجه، کار در درون دولت‌ها برای برآوردن این خواسته‌ها همواره ممکن نیست. به این ترتیب، لازم است که اعتراض را جایگزین طرح مطالبه کنند و حمایت را از خارج راهروهای قدرت بسیج کنند.

در این مقطع، عوامل مهم در مبارزه‌ی سیاسی عبارت‌اند از قدرت بسیج‌کنندگی مخالفان و قدرت دولت. در هنگام مقابله، دولت می‌کوشد از

رؤیت‌پذیر بودن پرهیز کند؛ برای گروه‌های مخالف، از جمله زنان، اینکه بتوانند دیده شوند مهم است. با رؤیت‌پذیر شدن به ابزارهای اعمال زور دولت - پلیس - فشار می‌آورند که آن‌ها هم دیده شوند، و به این ترتیب، عملکرد آن‌ها را در معرض توجه و قضاوت عموم و رسانه‌ها می‌گذارند. البته در این موقعیت مهم است که جامعه‌ی مدنی چه فضایی را برای سازمان‌دهی فراهم کرده باشد.

در دولت و علیه آن؟

به این ترتیب، نسبتی که فعالان حقوق زنان در جهان سوم با دولت برقرار می‌کنند از نسبت زنان غربی بسیار پیچیده‌تر و با آن متفاوت است. یعنی وقتی به بحث درباره‌ی مسئله‌ی نسبت زنان و دولت می‌پردازیم، باید دو موضع متفاوت را به یاد داشته باشیم.

نخست مسئله‌ی واقعیت‌های زندگی روزمره‌ی اکثر زنان است. وقتی راجع به این مسئله بحث می‌کنیم هم باید ماهیت شکل‌گیری دولتی را که گروه‌های مشخص زنان در آن زندگی می‌کنند در نظر داشته باشیم، و هم متغیرهای اجتماعی و سیاسی‌ای را که بر تعامل آن‌ها با دولت تأثیرگذارند.

مسئله‌ی دوم واکنش فمینیستی به دولت است. چه در مقام وضع راهبرد مبارزه و چه در مقام نقد وضعیت، باید آگاهانه انتخاب‌های پیش روی فمینیست‌ها را از انتخاب‌های اکثر زنان متمایز کنیم تا بتوانیم در موضعی باشیم که هر دو را بهتر بفهمیم. یکی از تفاوت‌های چشمگیر میان وضع زنان در دولت‌های لیبرال غربی و وضع زنان در جهان سوم این است که قدرت تنظیم‌کننده‌ی دولت تا چه اندازه می‌تواند آن‌ها را «تحت تأثیر» قرار دهد. زنان کشورهای جهان سوم بیش از زنان غربی از همه‌ی مظاهر دولت حذف شده‌اند. دلیل این است که در جهان سوم دولت اغلب آن نوع شبکه‌ی محافظتی‌ای

را که تدارکات رفاهی دولت‌های لیبرال غربی از عهده‌اش برمی‌آیند، فراهم نمی‌کند. به‌این ترتیب، هم زنان طبقات پایین و هم زنان طبقات بالا از حوزه‌ی کارکردهای دولت کنار گذاشته می‌شوند. زنان طبقات بالا که به منابع بیشتری دسترسی دارند برای تأمین بهداشت، آموزش خدمات مراقبت از کودک و اشتغال به‌طور سنتی وابسته به بخش خصوصی بوده‌اند، و زنان طبقات پایین هم نمی‌توانند روی دولت حساب کنند، چون از آن‌ها چندان حمایت نمی‌کند.

تفاوت دیگر این است که در این دولت‌ها زنان اغلب از حیطة‌های عمل و قانون‌گذاری دولت آگاه نمی‌شوند. اطلاعات مربوط به قانون‌گذاری‌های جدید عمدتاً به‌طور پراکنده و ناهمگن منتشر می‌شود. بی‌سوادی و محرومیت زنان از فعالیت‌های اجتماعی هم این بی‌خبری را تشدید می‌کند. یکی از جنبه‌های بارز این دولت‌های پدرسالار این است که نمی‌خواهند با ارزش‌های سنتی خانواده تصادمی داشته باشند و اگر شعارهایی هم در مورد حقوق زنان داده باشند، وقتی احساس کنند با مذاق گروه‌های حامی‌شان سازگار نیست، به‌راحتی از آن چشم‌پوشی می‌کنند و اگر قانونی تصویب کرده باشند، گذشته از ناتوانی معمولشان در اجرای قوانین، کمتر پیگیر اجرای قانون در همه‌جا می‌شوند.

شیرین رای در این زمینه به فساد اداری هند اشاره می‌کند و به‌ویژه به اینکه دولت‌های محلی چندان تحت نظارت نیستند و به دلیل خشونت‌ی که علیه مردم می‌ورزند بازخواست نمی‌شوند. او اشاره می‌کند که جنبش زنان هندی در دهه‌ی ۱۹۷۰ از دل اعتراض زنان به بی‌رحمی پلیس برآمد. رای تأکید می‌کند که هنوز هم، به‌ویژه در نواحی روستایی، تجاوز، قتل و ضرب و شتم زنان در بازداشتگاه‌های پلیس رایج است. و این به‌رغم همه‌ی حقوقی است که قانون اساسی هند برای زنان قائل شده است. از سوی دیگر، چون بسیاری از دولت‌های جهان سومی عمیقاً در جامعه‌ی مدنی این کشورها «ریشه» دارند، زنان این کشورها هم از ناحیه‌ی دولت متحمل فشار می‌شوند و هم از سوی

جامعه‌ی مدنی. در این کشورها برخلاف تصور نظریه‌پردازان غربی، فضای مملو از تهدید حاکم است که خطرات پنهان و آشکاری در آن در کمین زنان نشسته است.

از این نظر، «ریشه‌دار» بودن دولت در جامعه‌ی مدنی، چنانکه برخی نظریه‌پردازان اقتصاد توسعه می‌پندارند، امری مثبت نیست و استفاده از توانایی‌های دولت در تطابق با هنجارهای اجتماعی می‌تواند برای زنان ترکیب وحشتناکی باشد که هرگونه تلاشی برای تغییر واقعیت‌های زندگی‌شان را تهدید کند. اینجاست که گسیختگی اجزای دولت اهمیت می‌یابد.

شیرین رای، که خود از جمله نظریه‌پردازان پس‌اساختارگرا است، اشاره می‌کند که در نظریه‌پردازی پس‌اساختارگرایی دولت تأکید بر این است که وحدتی که بتوانیم به‌عنوان دولت به آن اشاره کنیم وجود ندارد. چیزی که بنا به عادت به آن دولت می‌نامیم، فقط شبکه‌ای از روابط قدرت است که اجزایش با یکدیگر همکاری می‌کنند و البته با هم درگیرند. دقیقاً به علت همین سیالیت و پراکندگی قدرت نمی‌توانیم مثل بسیاری از فمینیست‌های پسامدرن بگوییم که توسل به دولت برای محافظت از ما به معنی این است که «از نهادهای مذکر علیه مردان طلب حمایت کنیم». اگر فهم خود از پیچیدگی‌های جامعه‌ی مدنی در قبال زنان را هم به این تفسیر از روابط قدرت بیفزاییم، آنگاه درمی‌یابیم که موضع‌گیری صریح «ضد دولت» می‌تواند برای زنان بسیار خطرناک باشد.

آیا مسئله نزدیک شدن یا نشدن به دولت است؟

دیدیم که در فقدان حمایت‌های رسمی، حضور دولت در زندگی بسیاری از زنان جهان سومی حاشیه‌ای است. این حضور اغلب فقط وقتی پررنگ می‌شود که زنان از حدودی که دولت مقرر کرده تخطی کنند و هدف سرکوب یا تعقیب

قضائی دولت قرار بگیرند. بنابراین، برای اکثر این زنان مسئله این نیست که به دولت نزدیک شوند یا نشوند؛ این دولت است که فقط وقتی به سراغشان می‌آید که می‌خواهد هدف بی‌رحمی قرارشان دهد.

به این ترتیب، آیا نمی‌توان گفت که «محافظت‌شدن» توسط همان قدرتی که می‌ترسیم ما را آماج خشونت قرار دهد، نتیجه‌اش تداوم یافتن همان بی‌قدرتی و وابستگی‌ای است که تجربه‌ی اکثر زنان را در دوره‌ها و فرهنگ‌های مختلف رقم زده است؟

تجربه‌ی زندگی روزمره‌ی زن جهان‌سومی می‌گوید وقتی با قدرت خشن دولتی روبه‌رو هستیم، شاید تفاوتِ گرفتن یا نگرفتن رأی دادگاهی که ما را از آن خشونت «محافظت» می‌کند، فرق بین مرگ و زندگی باشد. دیگر اینکه مسئله برای زن جهان‌سومی در اصل نزدیک شدن به دولت یا «طلب حمایت» دولت نیست، بلکه مبارزه با خشونت دولت است. شکل‌های چنین مبارزه‌ای ممکن است از کشوری تا کشور دیگر متفاوت باشند، اما صورت درست طرح مسئله این است و نادیده گرفتن آن می‌تواند به معنی کم‌اهمیت‌انگاشتن زندگی میلیون‌ها زن باشد. از این بدتر این مسیر به بی‌عملی و پوچ‌انگاری ختم می‌شود.

مبارزات زنان جهان سوم مدام در معرض آگاهی یافتن از محدودیت‌های جدیدی است که نظم حکومتی علیه آنها وضع می‌کند. به همین دلیل زنان همواره مبارزاتشان را به جبهه‌های مختلف می‌کشاند تا از حمایت‌های متفاوتی که نهادهای حاکم در اختیارشان نمی‌گذارند، بهره‌مند شوند. با این تفصیل باید گفت که مسئله‌ی با دولت یا علیه آن بودن نیازمند نگاهی تازه است.

ایمی مزور و دوروتی مک‌براید:

آیا فمینیست‌ها جایی همکاری موفق با دولت داشته‌اند؟

ایمی مزور استاد علوم سیاسی در دانشگاه ایالتی واشنگتن است و دوروتی مک‌براید استاد بازنشسته علوم سیاسی در دانشگاه آتلانتیک فلوریدا. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Mazur, Amy G., and Dorothy E. McBride. "State Feminism since the 1980s: From Loose Notion to Operationalized Concept." *Politics & Gender* 3.4 (2007): 501-513.

آیا فمینیست‌ها هیچ‌کجا با دولت‌ها روابط خوبی داشته‌اند؟ آیا توانسته‌اند به‌نحوی مؤثر وارد روند سیاست‌گذاری شوند و اندیشه‌های خود را محقق کنند؟ اصطلاح «فمینیسم دولتی» که در مباحث و متون فمینیستی به کار می‌رود، به‌خودی‌خود بر نوعی رابطه میان دولت و فمینیست‌ها یا اندیشه‌هایشان دلالت دارد. اما این اصطلاح از کجا آمده و دلالتش واقعاً به چه چیزی است؟ ایمی مزور و دوروتی مک‌براید در پژوهشی درباره‌ی فمینیسم دولتی از دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد به خاستگاه و تحول این مفهوم می‌پردازند. این دو

از جمله محققانی هستند که در تحقیقی در دهه‌ی اول قرن میلادی حاضر، به ارزیابی مصادیق این مفهوم در کشورهای دموکراتیک پرداخته‌اند و گزارشی از این ارزیابی هم به دست می‌دهند که حاوی پاسخ به پرسش ابتدایی این متن است. این محققان نشان می‌دهند که چگونه این مفهوم در دهه‌ی ۱۹۸۰ ظهور کرد و طی دهه‌های بعدی تحول یافت و در نهایت توسط محققانی از جمله خودشان از مفهومی که بیشتر تجویزی و ایدئولوژیک بود، به مفهومی مفید در تحلیل فراملی مسائل زنان تبدیل شد.

به این ترتیب این دو محقق نشان می‌دهند که محققان فمینیست ابتدا اصطلاح «فمینیسم دولتی» (State Feminism) را در معنایی نه‌چندان دقیق به کار می‌بردند تا با توسل به آن، طیفی از فعالیت‌های دولتی را توصیف کنند که متمرکز بر مسائل زنان و مسائل جنسیتی است. سپس این اصطلاح برای مطالعه‌ی نهادهای سیاست‌گذاری در امور زنان به کار رفت. و در آخر، مطالعاتی در این زمینه صورت گرفت که نشان می‌داد نهادهای سیاست‌گذاری در امور زنان در کشورهای دموکراتیک که در درون دولت جای دارند، چه تأثیری در نیل به دستاوردهای فمینیستی داشته‌اند.

اما وقتی از فمینیسم دولتی حرف می‌زنیم، چه تلقی‌ای از خود «فمینیسم» در میان است؟ فمینیسم، بنا بر تلقی مشترک محققان این حوزه، عبارت است از نوعی «فهم» درباره‌ی زنان به‌عنوان گروهی که در زمینه‌ی اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی، واجد تنوعی از آن خود هستند.

این فهم، در عین حال، در پی بهبودبخشیدن وضعیت حقوق زنان، منزلت یا موقعیت گروهی‌شان - هم در ساحت عمومی و هم در ساحت خصوصی - است؛ و نیز در پی تقلیل یا از میان برداشتن سلسله‌مراتب مبتنی بر جنسیت و سلسله‌مراتب پدرسالاری است که نابرابری‌های میان زن و مرد را در ساحت‌های

عمومی و خصوصی تحکیم می‌کند. حال ببینیم این مفهوم چگونه پدید آمد و چه تحولاتی را از سر گذراند.

سه مرحله‌ی «فمینیسم دولتی»

مرحله‌ی اول: تلقی کلی راجع به جنسیت، فمینیسم و دولت

تحلیلگران فمینیست که در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ به دنبال فهم چرایی افول جنبش‌های فمینیستی در اروپا، آمریکای شمالی و استرالیا بودند، به‌طور خاص نظریه‌پردازان فمینیست در بریتانیا و اروپای قاره‌ای، به این نتیجه رسیدند که عامل اصلی این افول برخورد نظام‌مند پدرسالاری دولتی با برنامه‌های فمینیستی بوده است. به این ترتیب، این فمینیست‌ها به دولت‌هایشان خوش‌بین نبودند.

وضع اما در همه‌ی کشورهای غربی به همین منوال نبود. در کشورهای نوردیک و مشخصاً نروژ، فمینیست‌ها به دلیل سوابق متفاوت، گرایش‌های ضد نظام کمتری داشتند و آماده‌ی همکاری با دولت از طریق احزاب، اتحادیه‌های کارگری و مجالس بودند. در همین کشورها بود که اصطلاح «فمینیسم دولتی» طرح شد؛ کشورهایی که به دلیل استقرار دولت‌های رفاه، خود دولت عاملی برای تحقق عدالت اجتماعی به شمار می‌رفت و رابطه‌ی میان جامعه‌ی مدنی و دولت نیز رابطه‌ای همکارانه بود و سیاست‌گذاری‌ها نیز عمدتاً در همکاری سه‌جانبه‌ی دولت، کارگران و مدیران تولید شکل می‌گرفت. به این ترتیب فمینیست‌های این کشورها نیز زمینه را برای وارد شدن به عرصه‌ی سیاست‌گذاری و فعالیت دولتی در جهت دستیابی به مقاصد خود مهیا می‌دیدند.

هلگا هارنس، فمینیست آلمانی نروژی که وضع اصطلاح «فمینیسم دولتی» را به او نسبت می‌دهند، چنین تعریفش می‌کند:

مجموعه‌ی متنوعی از سیاست‌گذاری‌های عمومی و مقررات سازمانی که هم برای حل مسائل کلی اجتماعی و اقتصادی طراحی شده‌اند و هم برای برآورده کردن خواسته‌های زنان.

هارنس فمینیسم دولتی را نوعی «تعامل میان تحرکات از پایین و پذیرش از بالا» می‌داند. محققان نوردیک دیگر این فمینیسم «از بالا» را وقتی قابل تحقق می‌دانند که زنانی که پیگیر خواسته‌های فمینیستی هستند، برای سمت‌های حکومتی انتخاب یا منتصب شده باشند.

در ابتدا نیز چیزی که در این محیط مساعد زمینه‌ی تحقق فمینیسم دولتی را فراهم کرد، حضور منفرد زنان فمینیست در مناصب مختلف حکومتی و همکاری همدلانه‌شان با جنبش‌های فمینیستی در کشورهای نوردیک و کشورهای اسکاندیناوی بود. البته جالب است به این نکته هم اشاره کنیم که در همان دهه‌ی ۱۹۸۰، اصطلاح «فمینیسم دولتی» به‌نحو تحقیرآمیزی هم به کار می‌رفت: درواقع محققان آلمانی از این اصطلاح برای اشاره به وضعیت پیگیری مطالبات فمینیستی در کشورهای اقمار شوروی استفاده می‌کردند؛ جایی که دولت‌ها خودشان گروه‌هایی تأسیس کرده بودند که به‌طور رسمی قرار بود وضعیت زنان را بهبود دهند ولی در عمل، در جهت مهار فعالیت‌های زنان کار می‌کردند.

مرحله‌ی دوم: تمرکز بر «فموکرات»ها و نهادهای سیاست‌گذاری زنان

در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ بود که محققان استرالیایی مفهوم دیگری را طرح کردند و بحث فمینیسم دولتی را تا مرحله‌ی دیگری پیش بردند: این محققان اصطلاح

فموکرات (Femocrat) را وضع کردند. پیشنهاد این مفهوم از آنجا آمد که این نظریه‌پردازان در تلقی یکپارچه از دولت تردید وارد آوردند: دولت کلیتی یکپارچه نیست، بلکه مجموعه‌ای به هم پیوسته از عرصه‌های مختلف است که به سطوح سیاست‌گذاری، حکومت‌داری و بخش اجرایی تقسیم می‌شود. این تحلیل به لحاظ نظری راه را برای ممکن دانستن ایفای نقش زنان در دولت باز می‌کرد؛ نه فقط در مقام افرادی که قرار بود صرفاً نوعی همکاری با فعالان خارج از دولت داشته باشند، بلکه به عنوان عوامل فردی و جمعی که برنامه‌های مشخص فمینیستی داشتند. با این تحلیل، زنان می‌توانستند در عرصه‌های مختلف دولت حضور یابند تا با روند سیاست‌گذاری‌های پدرسالارانه مقابله کنند.

این امکان از آنجا ناشی می‌شد که زنان در دولت با کلیتی یکپارچه طرف نبودند که در اجرای سیاست‌های پدرسالارانه کاملاً منسجم عمل کند و پیگیری سیاست‌ها و ایفای نقش‌های بدیل را ناممکن کند. اصطلاح فموکرات با همین منطق از سوی نظریه‌پردازان استرالیایی طرح شد که در پی تشویق فمینیست‌ها به حضور در چهارچوب نهادهای دولت فدرال استرالیا بودند: فموکرات یعنی همین فمینیست‌هایی که در قالب دولت دموکراتیک برای پیشبرد برنامه‌های فمینیستی، چه در قالب سیاست‌گذاری و چه با ایفای نقش در نهادهای دولتی، حضور می‌یافتند. این نظریه‌پردازان در دهه‌ی ۱۹۹۰ از حضور فمینیست‌ها در دولت به عنوان «فمینیسم رسمی» یا «فموکراسی» یاد می‌کردند و کمتر از اصطلاح «فمینیسم دولتی» استفاده می‌کردند.

آثار محققان نوردیک و استرالیایی باعث شد این دیدگاه که دولت می‌تواند عرصه‌ای برای فعالیت فمینیستی باشد، در میان محققان فمینیست تجربه‌گرا مقبولیت بیشتری پیدا کند و این محققان، فمینیسم دولتی را روندی پیچیده ببینند که در آن فموکرات‌ها، دستاوردهای سیاست‌گذاری‌های برابری‌خواه و

ائتلاف میان عوامل دولتی و جنبش‌های زنان دخیل‌اند. هم‌زمان در دولت‌های غربی نیز روند تشکیل نهادهایی که به سیاست‌گذاری در خصوص زنان می‌پرداختند اوج گرفت. علاوه بر فعالیت‌هایی که در قالب دولت‌ها صورت می‌گرفت، دهه‌ی ۱۹۹۰ دوران شکوفایی سیاست‌گذاری برای زنان در قالب سازمان ملل متحد بود که در این زمینه، کنفرانس زنان در سال ۱۹۹۵ در پکن نقطه‌ی عطفی در بسیج فمینیست‌ها در کشورهای مختلف جهان، از جمله کشورهای جهان سوم، به شمار می‌رود. فعال‌تر شدن سازمان ملل در این عرصه و تشکیل نهادهای مختص سیاست‌گذاری زنان با عضویت کشورهای مختلف در این دهه تأثیر قابل‌توجهی بر وضعیت جهانی زنان داشت، چنان‌که پیش از آن نیز برگزاری «نشست جهانی زنان» در سال ۱۹۷۵ از سوی سازمان ملل انگیزه‌بخش ایجاد دفاتر سیاست‌گذاری در امور زنان در کشورهای مختلف شده بود.

در همین دوره بود که برخی از محققان، اصطلاح «فمینیسم دولتی» را در ارتباط با کشورهای غیرغربی نیز به کار بردند: در این زمینه، این اصطلاح عمدتاً برای سیاست‌گذاری‌های نخبگان قدرت مذکر این کشورها به کار می‌رفت که به قصد جلب حمایت زنان صورت می‌گرفت. این محققان می‌گفتند پیگیری چنین سیاست‌هایی می‌تواند در کوتاه‌مدت وضع زنان را بهبود بخشد اما همین که حاکمان اقتدارگرا بخواهند مهار جامعه را محکم‌تر بکشند، حقوق داده‌شده تضعیف یا کلاً محو می‌شود.

مرحله‌ی سوم: به سوی تعریفی دقیق‌تر از فمینیسم دولتی

همان‌طور که در ابتدا گفتیم، مزور و مک‌براید که عضو «شبکه‌ی تحقیق در سیاست‌های جنسیتی و دولت» هستند، در تحقیقی مشارکت کرده‌اند که توسط این شبکه‌ی وابسته به دانشگاه دولتی واشنگتن راجع به فعالیت‌های

فمینیستی دولتی در سیزده کشور دموکراتیک پسا صنعتی طی چهار دهه صورت گرفت و در سال ۲۰۰۶ منتشر شد. این تحقیق با وضع نوعی روش‌شناسی برای سنجیدن نسبت فعالیت‌های دولتی در این زمینه، این اصطلاح را از مفهومی کلی به سطح نوعی مفهوم قابل ارزیابی ارتقا داد و تدقیق کرد. این تحقیق فمینیسم دولتی را بر اساس پاسخی می‌سنجد که به فعالان جنبش‌های زنان از سوی نهادهای سیاست‌گذاری داده شده است. این تحقیق با این موضوع مواجه بوده است که در موارد فراوانی خواسته‌های جنبش‌های زنان خواسته‌هایی فمینیستی نیستند؛ ایدئولوژی و فعالیت فمینیستی فقط بخشی از جنبش‌های زنان را شکل داده است و همه‌ی جنبش‌ها و فعالیت‌های زنان لزوماً فمینیستی نیستند.

همچنین در روند تحقیق ضرورت یافت که محققان مفهوم «فمینیسم دولتی» را بیشتر تدقیق کنند. بنا بر این تدقیق، فمینیسم دولتی فقط وقتی محقق می‌شود که نهادهای سیاست‌گذاری زنان فعالان و اندیشه‌های فمینیستی را به دولت وارد کنند؛ یعنی تحقق فمینیسم دولتی چیزی بیش از نمایندگی کردن منافع زنان یا حتی خواست‌های گروه‌های جنبش زنان است. فمینیسم دولتی یعنی نمایندگی کردن منافع و فعالان فمینیستی که در جهت دستیابی به نتایج فمینیستی، مطالبات فمینیستی طرح می‌کنند.

به این ترتیب، محققان بر اساس شواهد تجربی به این نتیجه رسیده‌اند که در دموکراسی‌های موردنظر از دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد، در مقولات گوناگون، هم نمایندگی ماهیتی زنان افزایش یافته و هم نمایندگی توصیفی (نمایندگی ماهیتی یعنی اینکه کسی که به هر سبب برای کاری در نظامی دموکراتیک انتخاب شده، خودش بخواهد که خواست‌ها یا اندیشه‌هایی را نمایندگی کند. در مقابل، نمایندگی توصیفی یعنی خود گروه ذی‌نفع نماینده‌ای برای پیگیری خواست‌ها و اندیشه‌هایشان انتخاب کنند.) تحقیق همچنین نشان می‌دهد که

در این کشورها نظریه‌پردازی‌های جنبش‌های اجتماعی تا حد قابل ملاحظه‌ای توانسته‌اند بر کسانی که در دولت‌ها با جنبش‌های زنان همکاری می‌کرده‌اند تأثیر بگذارند. و نیز اینکه در طول این چهار دهه، در این کشورها، لحاظ کردن مسائل جنسیتی و فعالیت‌های جنبش‌های زنان تبدیل به عناصری اساسی از روند دموکراتیک کردن کشور شده‌اند.

باین تحقیق با ارزیابی کارکردهای دولت‌های موردنظر بر اساس مفهوم تدقیق‌شده‌ی «فمینیسم دولتی»، این مفهوم را از سطح ایدئولوژیک و تجویزی به سطح ابزاری مفهومی ارتقا داده است که به کار برآورد فعالیت‌های دولت و جنبش زنان می‌آید.

تا جایی که به پرسش ابتدایی این نوشته مربوط می‌شود، می‌توان گفت که این تحقیق نشان می‌دهد که در طول چند دهه‌ی گذشته در کشورهای پیشرفته‌ی دموکراتیک پسا صنعتی، تعامل میان دولت و فمینیست‌ها تعاملی سازنده بوده است: روندی که ابتدا در برخی کشورهای غربی شروع شد و در کشورهای دیگر با خوش‌بینی همراه نبود، ولی به تدریج بر شمار هرچند اندک کشورهای افزوده شد که تجربه‌ی موفق‌تری را در زمینه‌ی این همکاری رقم زدند. درحالی‌که، همان‌طور که در [مقاله‌ی شیرین رای](#) (مقاله اول مجموعه) دیدیم، در کشورهای جهان سوم، فمینیست‌ها در برخورد با دولت هنوز باید مسئله‌ی بقا را در اولویت قرار دهند.

یوهانا کانتولا و جودیت اسکویرز:

استحالی فمینیسم دولتی در بازار

یوهانا کانتولا و جودیت اسکویرز دو پژوهشگر مطالعات جنسیت و اقتصاد هستند. کانتولا استاد دانشگاه تامپره‌ی فنلاند است و اسکویرز استاد دانشگاه بریستول در بریتانیا. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Kantola, Johanna, and Judith Squires. "From State Feminism to Market Feminism?." *International Political Science Review* 33.4 (2012): 382-400.

گرچه مفهوم «فمینیسم دولتی» به معنای مثبتش در اروپای دهه‌ی ۱۹۸۰ پرورده شد، از سال ۱۹۷۵ که سازمان ملل متحد به دولت‌ها توصیه کرد نهادهایی را در ارتباط با سیاست‌گذاری در امور زنان در خود بگنجاند، هم چنین نهادهایی در سرتاسر جهان تأسیس شدند و هم اینجا و آنجا جنبش‌های فمینیستی با آنها ارتباط برقرار کردند. از آن زمان به بعد، نقش و تأثیر این نهادها و این ارتباط همواره موضوع تحقیق بوده است اما برخی از محققان متوجه گرایشی به تغییر در فمینیسم دولتی شده‌اند و بیش از هرچیز این تغییر را حاصل گسترش نئولیبرالیسم در چهارچوب دولت‌های ملی و تأثیر آن بر فمینیسم می‌دانند.

یکی از مظاهر این تغییر، از نظر **یوهانا کانتولا** و **جودیت اسکواپرز**، این است که گروه‌های جنبش زنان در سال‌های اخیر برای تأمین مالی خود هرچه بیشتر به بنگاه‌های خصوصی رو می‌آورند. در بدنه‌ی دولت‌ها نیز، چه در سطح سیاست‌گذاری و چه در سطح عوامل، به این تغییر با دید مثبت می‌نگرند و بخشی از این تغییر نگرش و تأثیر آن در عمل از سوی فمینیست‌های دولتی صورت گرفته است؛ کسانی که با ایدئولوژی و به‌قصد تحقق برنامه‌های فمینیستی وارد نهادهای دولتی شده‌اند.

به تعبیر این نویسندگان، اگر دیدگاه تاریخی شکل‌گیری مفهوم فمینیسم دولتی را کنار بگذاریم و به حال بنگریم، «فمینیسم دولتی» را می‌توان اعم از هر نهاد خرد و کلانی دانست که در هر سطحی از دستگاه‌های دولتی (انتخابی یا غیرانتخابی) در جهت تحقق برابری جنسیتی فعالیت می‌کند. فعالیت چنین نهادهایی می‌تواند معطوف به نفی و اصلاح کارکردهای پدرسالارانه‌ی خود دولت باشد، یا ممکن است معطوف به پیشبرد معیارهای برابری‌خواهانه در جامعه‌ی مدنی باشد. پرسشی که در این زمینه مطرح می‌شود این است که عامل موفقیت چنین نهادهایی چیست؟

کانتولا و اسکواپرز با بررسی تحقیقات چندی که در زمینه‌ی دستاوردها و عملکردهای مختلف این نهادها انجام شده، می‌گویند عواملی که این تحقیقات به آنها رسیده‌اند، منطبق و هم‌گرا نیستند و «موفقیت نهادهای سیاست‌گذاری زنان بیشتر به عواملی خارج از خود این نهادها، یعنی به خصوصیات جنبش زنان و محیط سیاست‌گذاری وابسته است تا به عوامل داخلی مثل وجوه مختلف خود نهادهای سیاست‌گذاری زنان». همین عوامل زمینه‌ای نقشی اساسی در تحول فمینیسم دولتی به چیزی را داشته‌اند که این نویسندگان اصطلاح «فمینیسم بازاری» را برایش وضع کرده‌اند.

دو پژوهشگر مذکور با اتکا به تحقیقات متعددی که راجع به نهادهای سیاست‌گذاری زنان در کشورهای مختلف انجام شده، به این نتیجه می‌رسند که گرچه این نهادها به‌زعم بسیاری از این محققان سخن‌گویان ممتازی برای منافع زنان بوده‌اند و به‌نحوی ماهوی منافع زنان را نمایندگی کرده‌اند، درعین‌حال پیداست که خود این گروه‌ها نیز منافع ممتازی داشته‌اند، عاملِ برخوردارِ گروه‌های فمینیستِ نخبه‌ی کوچکی بوده‌اند و تمرکزشان بر مقولاتی بوده که با سیاست‌گذاری‌های غالب دولتی سازگار بوده است. از همین روست که برخی گروه‌های فعال فمینیست می‌گویند که این نهادها بیش از اینکه نماینده‌ی خواست‌هایشان باشند، آنها را به حاشیه رانده‌اند.

دشواری‌های پیش روی فمینیسم دولتی

به‌هرحال، زمینه‌ای که به فمینیسم دولتی در دهه‌های پیشین امکان رشد داد، تغییر کرده و هنوز هم در حال تغییر است. در این مدت در چهارچوب دیدگاه و عاملانی که معمولاً «نئولیبرالیسم» خوانده می‌شوند و البته شکل خالص و یکتایی هم ندارند، در اغلب کشورهای جهان و به‌ویژه کشورهای صنعتی و پسا‌صنعتی، از طریق سازوکارهای قانونی و نهادی پیوند محکم‌تری با دولت‌ها یافته‌اند.

حامیان و پیش‌برندگان سیاست‌هایی که نئولیبرال خوانده می‌شود، تقریباً در همه‌ی کشورها به‌رغم تفاوت‌های ایدئولوژیک و سیاسی و اجتماعی‌شان، هم یکپارچه و با حرارت درخصوص عدم مداخله‌ی دولت در امور بازار تبلیغ می‌کنند و هم فعالانه و به‌نحوی موفقیت‌آمیز در پی این بوده‌اند که دولت‌ها را به دخالت مؤثر در جهت اعمال قواعد بازار بر همه‌ی وجوه حیات اجتماعی و اقتصادی وادارند. این دخالت‌ها از دید صاحب‌نظران دو وجه بارز داشته است: یکی تخریب نهادهای دولت رفاه و نهادهای جمع‌گرای اجتماعی؛ و

دیگری ساخت نهادهایی در درون دولت که پیگیری سیاست‌های نئولیبرال را تضمین کنند. سرجمع اینها در دهه‌های اخیر موجب دگرگونی ماهیت حکومتگری شده است.

در نتیجه‌ی این سیاست‌گذاری‌ها و نهادسازی‌ها، بخشی از اقتدار دولت‌های صنعتی به نهادهای بین‌المللی و بخشی به نهادهای محلی منتقل شده است و به این ترتیب، نهادهای انتخابی درون ساختار دولت تضعیف شده‌اند. این امر بر ماهیت و عملکرد نهادهای سیاست‌گذاری زنان تأثیر مستقیم گذاشته است: ادغام در چهارچوب نهادهای بین‌المللی و محلی باعث سیاست‌زدایی از نهادهای زنان شده و همین دورشدن آنها از سیاست روز، باعث شده که مباحث و منافعشان کمتر از پیش در بحث‌های سیاست‌گذاری عمومی جا بگیرد.

با غلبه‌ی رویکردهای بازاری در چهارچوب دولت، سنجش عملکرد کارکنان و نهادهای دولتی نیز با معیارهای حسابداری و حسابرسی و رسیدگی به سود و زیان مالی صورت می‌گیرد. برای مثال، در رویکرد «مدیریت دولتی نوین» که در بریتانیا رایج است، به مدیران دولتی می‌آموزند که چگونه مانند مدیران بخش خصوصی کار کنند. به آنها می‌گویند مسئولیتشان تأمین خدمات از راه‌های ممکن از طریق بخش خصوصی یا دولتی است و نه ارائه‌ی مستقیم خدمات از سوی بخش دولتی. این شیوه‌ی مدیریتی ابزارهای خود را می‌طلبد که اغلب شامل انواعی از مشوق‌های اقتصادی است.

این تحول بر رابطه‌ی فعالان فمینیست با دولت هم تأثیر گذاشته است زیرا برای انطباق با این نحوه‌ی مدیریت دولتی، سازمان‌های مردم‌نهاد مرتبط را هم مجبور به اتخاذ رویه‌های مشابه کرده است تا حساب «سود و زیان»شان را داشته باشند و ارائه دهند. به علاوه، در سیاست‌گذاری‌های زنان نیز، همچون دیگر سیاست‌گذاری‌ها، دیگر صرفاً دولت و نهادهای منتخب تأثیرگذار نیستند، بلکه

پای انبوهی از «شرکای اقتصادی دولت» نیز در میان است. نحوه‌ی عملکرد این عوامل، بر جنبش‌های زنان تأثیری مستقیم داشته؛ جنبش‌هایی که در قالب سازمان‌های مردم‌نهاد جای گرفته بودند تا بتوانند با دولت همکاری کنند. شریکان خصوصی اقتصادی دولت که در پی سودند، می‌توانند دانش مربوط به سیاست‌گذاری خود را بر پایه‌ی «واقعیت‌ها» ارائه دهند و نه بر پایه‌ی «آرمان‌ها»؛ سود اقتصادی‌ای که اینها در پی آن هستند، قابل محاسبه و پیش‌بینی بر پایه‌ی همین واقعیت‌هاست، درحالی‌که «منافع گروهی» که مثلاً فعالان زنان در پی تحققش هستند، لزوماً چنین نیست. تحمیل این منطق به فعالیت‌های سازمان‌های مردم‌نهاد از قبیل جنبش‌های زنان، باعث می‌شود بخش قابل‌توجهی از خواست‌هایشان معوق بماند و در قالب «سیاست‌گذاری‌های مبتنی بر شواهد» قابل پیگیری به نظر نرسد.

شکل‌های فعالیت جدید و فرصت‌های نو

اینکه فعالان زن ناچار شده‌اند با این شکل جدید حکومتگری و سیاست‌گذاری کنار بیایند، تحولاتی را در نگرش و فعالیتشان رقم زده است. فمینیست‌ها به‌سرعت متوجه شدند که برای تأمین دانش موردنیاز معطوف به سیاست‌گذاری‌های موردنظرشان دیگر نمی‌توانند متکی بر متخصصان عرصه‌های دیگر باشند؛ پس خود، دست به تولید دانش متکی بر شواهد در راستای توجیه سیاست‌های موردنظرشان زدند. این امر عرصه‌ی جدیدی را پیش رویشان گشود. درعین‌حال، تولید چنین دانشی با همین منطق مستلزم پاسخ‌گوبودن فعالان به منابع تأمین‌کننده‌ی مالی تحقیقاتشان بوده است و نه به بدنه‌ی رسمی دولت انتخابی. این امر به‌نوبه‌ی خود، فعالان را در معرض خطر غیرسیاسی شدن قرار داده است. برآمدن «متخصصان جنسیت» در جریان اصلی رسانه و مرجعیت‌یافتنشان، به‌نوعی تأیید همین خطر است.

شیوهی سیاست‌گذاری مبتنی بر شواهد، فعالان را به این سمت رانده که بیان خود را در قالب‌های اقتصادی بریزند و نه سیاسی، و متخصصان جنسیت که در جریان اصلی رسانه جا پیدا کرده‌اند نیز کسانی هستند که این کار را به‌خوبی انجام می‌دهند. به‌این‌ترتیب، در جریان اصلی رسانه که بر سیاست‌گذاری حکومتی هم تأثیر بسزا دارد، درخواست‌های زنان از خواسته‌های مشخصاً سیاسی به مطالباتی تقلیل پیدا می‌کند که صرفاً کیفیت اقتصادی می‌یابند.

به‌این‌ترتیب، نوع جدید تولید دانش که از شیوهی نوین حکومتگری برآمده، هم فرصت‌هایی برای فعالان فمینیست پدید آورده و هم مخاطراتی را متوجهشان کرده است. اما نکته‌ی مورد تأکید کانتولا و اسکواپرز این است که با این تحولات، دیگر استفاده از اصطلاح «فمینیسم دولتی» گویا نیست و چیزی که با آن مواجهیم، «فمینیسم بازاری» است.

تأثیر جهانی‌شدن

در سال‌های اخیر حجم و سهم پیمان‌نامه‌هایی که مفادی مربوط به برابری جنسیتی داشته‌اند تا حدی بوده است که برخی محققان از مجموعه‌ی این پیمان‌ها و توصیه‌های بین‌المللی با عنوان «رژیم جهانی برابری زنان» یاد می‌کنند. هم‌زمان، سهم فعالان زن حاضر در عرصه‌ی بین‌المللی برای ترغیب یا فشار آوردن به دولت‌ها جهت پذیرش معیارهای برابرتر در سیاست‌گذاری‌هایشان در قبال زنان نیز قابل‌توجه بوده است. در عین‌حال، هم حاکم‌شدن معیارهای بازاری و هم قابل‌ملاحظه‌شدن تأثیر اهرم‌های بین‌المللی در سیاست‌گذاری‌های داخلی، انسجام «ملی» جنبش‌های زنان را از میان برده و تقریباً در همه‌جا با نوعی تکه‌تکه‌شدن گروه‌های فعال فمینیست مواجهیم که گاه پیوندهای بین‌المللی‌شان محکم‌تر از پیوندهای ملی‌شان است.

فمینیست‌ها به بازار می‌روند؟

اگر فمینیسم دولتی نوعی ائتلاف میان فمینیست‌ها و نهادهای دولتی سیاست‌گذار در امور زنان بود، از دید کانتولا و اسکواریز فمینیسم بازاری هم ائتلاف مشابهی است میان فمینیست‌ها و دولتی که دیگر تنها نیست و شریکان بخش خصوصی‌اش را دارد و خودش هم در منطق بازار ادغام شده است. از این دید، «فمینیسم بازاری صرفاً زیرمجموعه‌ی فمینیسم دولتی نیست، بلکه واکنشی به آن است.»

جنبش زنان در اکثر کشورها از بدو پیدایش، بر استقلال خود پای فشرده است اما هزینه‌های این استقلال بسیار بالا بوده؛ در اکثر کشورها همین هزینه‌ها باعث استقبال از فمینیسم دولتی شده؛ فمینیسم دولتی نیز به‌نوبه‌ی خود، از طریق درهم‌تنیدگی با تحولات نئولیبرال دولت، به فمینیسم بازاری انجامیده است. فمینیسم بازاری می‌خواهد با تکیه بر موازین بازاری رایج و غالب، تحقق برابری جنسیتی را دنبال کند. به این ترتیب، پدیدآمدن فمینیسم بازاری تا حد زیادی از روی ناچاری بوده است و نه انتخاب؛ و هم باید ظرفیت‌ها و دستاوردهایش را لحاظ کرد و هم نقص‌ها و مخاطراتش را.

تکمیل منطق نئولیبرال به دولت، در کشورهای مختلف نمود بارزی برای نهادهای زنان داشته است: مثلاً در استرالیا که از مراکز اصلی نظریه‌پردازی فمینیسم دولتی به شمار می‌رود، از سال ۲۰۰۰ به بعد و در نتیجه‌ی اعمال معیار نئولیبرالی «کوچک کردن دولت» دست‌کم هشت نهاد دولتی مربوط به سیاست‌گذاری زنان منحل شده‌اند. نهادهایی که توانسته‌اند به‌نوعی خود را در بخش‌های دیگر دولتی احیا کنند، به‌ناگزیر معیارهای هزینه و فایده‌ای را که نقداً صحبتش شد، پذیرفته‌اند. نکته‌ی قابل‌توجه این است که حلقه‌های دست‌راستی مردان، در سیاست‌گذاری‌های منتهی به انحلال این نهادها نقش

پررنگی داشته‌اند و به این ترتیب، نمی‌توان به سادگی از «غیرایدئولوژیک» بودن گزینش و اعمال این معیارها سخن گفت؛ این معیارها نه فقط برخلاف تظاهری که می‌کنند فی‌نفسه بسیار ایدئولوژیک هستند، بلکه حامیانی هم پیدا می‌کنند که آنها را برای رسیدن به مقاصد ایدئولوژیک خود بسیار مناسب می‌یابند.

در همین ارتباط تأکید فمینیستی بر هویت جمعی و محرومیت جمعی زنان، هدف نقدهای منطق نئولیبرالی بوده است که همه‌چیز را بر پایه‌های فردی تبیین می‌کند. نهادهای جدیدی که ذیل منطق نئولیبرال پا گرفته‌اند نیز به‌ناچار همین گفتار را پذیرفته‌اند و برای ارزش‌ها و مخاطرات پیش روی زنان تبیین‌های فردگرایانه ارائه می‌دهند؛ تبیین‌هایی که با منطق بازار، باید با تبیین‌های فردگرایانه‌ی دیگر «رقابت» کنند تا شاید بتوانند در عرصه‌ی سیاست‌گذاری دست بالا را بگیرند. این امر بر گفتار فمینیستی معطوف به سیاست‌گذاری در کشورهای مختلف تأثیر بارزی داشته است.

کانتولا و اسکواپرز تأکید می‌کنند که روند بازاری‌شدن فمینیسم پیچیده بوده و در هر جا هم شرایط خاص خود را داشته است و بنابراین، نباید با گزاره‌های ساده و نادیده‌گرفتن محدودیت‌ها و پیچیدگی‌ها قضاوتش کرد. در عین حال، می‌گویند که با توجه به وجوه منفی نمایان‌شده‌ی این وضع، رفتن به سمت نوع دیگری از نمایندگی زنان در قالب‌های قانون‌گذارانه و تأسیسی ضروری است.

هستِر آیزنشتاین:

جودوی فمینیستی با دولت پدرسالار

هستِر آیزنشتاین استاد بازنشسته جامعه‌شناسی در دانشگاه کوئینز کالج بریتانیا است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Eisenstein, Hester. "Using the State" in *Inside Agitators: Australian Femocrats and the State*. Temple University Press, 1996. pp 67-85.

حدود دو دهه بعد از آغاز فعالیت «فمینیسم دولتی» در استرالیا، یعنی کشوری که فمینیست‌هایش از اصلی‌ترین نظریه‌پردازان این مفهوم بودند، هستِر آیزنشتاین، فمینیست و جامعه‌شناس، در سال ۱۹۹۶ کتابی نوشت با عنوان **در میان مبارزان: فموکرات‌های استرالیایی و دولت** و در آن به بررسی جامع فمینیسم دولتی پرداخت. آیزنشتاین که خود در زمره‌ی همین فمینیست‌ها است، تجربه‌ای دست‌اول و داخلی از این نظریه‌پردازی و کنش دارد که باعث می‌شود روایتش از پستی‌وبلندی این جنبش روایتی قابل‌توجه باشد. او به‌طور خاص در فصل پنجم این کتاب که در نوشته‌ی حاضر آن را گزارش می‌کنیم، به نقدهایی می‌پردازد که به فمینیسم دولتی از زاویه‌ی پیامدهای ایدئولوژیک همکاری با دولت ایراد شده است. راهبرد پیگیری مطالبات فمینیستی از داخل دولت منجر به این شد که اقسام مسائل و تردیدها در داخل جنبش زنان به

میان آیند: وابستگی به دولت؟ اصلاح در برابر انقلاب؟ سلسله‌مراتب در برابر تصمیم‌گیری جمعی غیرسلسله‌مراتبی؟

آیزنشتاین برای واکاوی این مجادلات به آغاز ماجرا برمی‌گردد، یعنی به اینکه اصلاً اصطلاح فموکرات (Femocrat) برای وصف فمینیست‌های دولتی چطور پدید آمد: ظاهراً به فاصله‌ی نزدیکی در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰، برخی از فمینیست‌های راه‌یافته به دولت از این واژه به مزاح برای خود استفاده می‌کردند؛ در همان اوان، نویسندگان دست‌راستی منتقد سیاست‌های دولت وقت استرالیا در جذب فمینیست‌ها نیز از این اصطلاح به‌نحوی تحقیرآمیز برای اشاره به همین فمینیست‌ها استفاده می‌کردند. آیزنشتاین که برای نوشتن کتابش با بسیاری از فمینیست‌های بیرون و درون دولت در آن زمان گفت‌وگو کرده است، می‌گوید که در دهه‌ی ۱۹۷۰ تقریباً همه‌ی فمینیست‌ها از این اصطلاح دلالت یکسانی را موردنظر داشتند:

«فموکرات» یعنی زن فمینیستی که با برنامه‌ی مشخص وارد دستگاه‌های دولتی شده است تا تحقق برخی خواست‌های فمینیستی را پیگیری کند و بر مردانی که او را به این سمت منصوب کرده‌اند نیز معلوم است که او قرار است پیگیر چنین مطالباتی باشد.

در این دوره، فموکرات‌ها معمولاً مشاور بودند یا مقامات اجرایی پایینی داشتند. در دهه‌ی بعدی، ۱۹۸۰، دلالت این اصطلاح عوض شد: در این دوره اصطلاح فموکرات به زنان قدرتمندی در دستگاه دولتی اطلاق می‌شد که تعهد ایدئولوژیک و سیاسی به فمینیسم داشتند. این تغییر، پیامد ارتقای زنان در دولت و دست‌یافتنشان به مقامات اجرایی مهم‌تر بود.

آیزنشتاین می‌گوید:

تغییر در معنای اصطلاح فمینیسم دولتی بازتاب افزایش نفوذ و مشروعیت فمورات‌ها در درون دستگاه دولت و نیز در معنای وسیع‌تر سیاسی بود.

حاشیه و متن

پرسی که از دهه‌ی ۱۹۸۰ مطرح شد این بود: حال که زنان توانسته‌اند در جهت پیگیری مطالبات فمینیستی در دولت پیشرفت کنند و صاحب‌نفوذ شوند و به این ترتیب به «جریان اصلی» سیاست وارد شوند، آیا باز هم لازم است نهادهایی مختص پرداختن به امور زنان در دولت وجود داشته باشند؟

پاسخ فعالانی که در این نهادها بودند عموماً مثبت بود: فایده‌ی چنین نهادهایی این است که فشار جامعه را به دولت منتقل می‌کنند و نیز محلی برای آموزش یافتن زنان در خصوص مسائل و محیط اداری و دولتی هستند. با این حال، پرسش بالا از آنجا می‌آمد که چنین نهادهایی برای همه‌ی فعالان فمینیست خوشایند نبودند. به نظر برخی از فمینیست‌ها با رسمیت یافتن بخشی از عقاید فمینیستی در قالب نهادهای رسمی، بخش قابل توجهی از فعالان و گروه‌های فمینیست، بیشتر به حاشیه رانده می‌شدند و سرکوبشان از سوی نظام مردانه آسان‌تر شده بود. در عین حال، همین نهادها هم، به دلیل پیگیری مطالباتی کمابیش رادیکال، خود به نوعی در درون دولت در حاشیه قرار داشتند و از این گذشته، محتاج پیوند مؤثر و مداوم با جنبش زنان در خارج از دولت بودند تا بتوانند فشار لازم برای پیشبرد برنامه‌هایشان را بسیج کنند. این امر مستلزم ساختن فرهنگ خاصی در نهادهای زنان بود که نسبتشان را با بیرون و درون دولت تعیین و مدام تصحیح کند.

فموکرات‌ها با نوع مهم دیگری از تقابل متن و حاشیه هم روبه‌رو بودند: حتی وقتی زنان به دولت راه یافته بودند، توقع می‌رفت که منحصرأ به «مسائل زنان» بپردازند؛ همان چیزی که برای پیگیری‌اش به دولت راه داده شده بودند. از این گذشته، از دید دولتمردان «مسائل زنان» دایره‌ی تنگی را در بر می‌گرفت. فموکرات‌ها، هم برای گسترش دید مردان دولتی نسبت به مسائل زنان می‌کوشیدند و هم برای جانداختن این موضوع که همه‌ی مسائل، در حوزه‌ی اظهارنظر و تصمیم زنان قرار می‌گیرد. این کاری بود که فموکرات‌ها با تکیه بر امکانات نهادهای مختص زنان قادر به انجامش می‌شدند. از این گذشته، صعود زنان به مناصب جریان اصلی سیاست با تکیه بر کار تخصصی و کفایتی که در نهادهای زنان از خود نشان داده بودند، ممکن شده بود.

فموکرات‌ها چه جور فمینیست‌هایی بودند؟

آیزنشتاین که برای نوشتن کتاب با بسیاری از فمینیست‌های بیرون و درون دولت مصاحبه کرده است، می‌گوید که با وجود گذشت سال‌ها از اوج و فرود فمینیسم دولتی، اغلب هنوز اصطلاح «فموکرات» را به‌نحوی تحقیرآمیز به کار می‌برند و از خلال همین مصاحبه‌ها درمی‌یابد که حتی خود فمینیست‌های دولتی نیز اغلب از پذیرش این عنوان ابا دارند چون فمینیست‌های رادیکال «فموکرات‌ها را کسانی می‌دانند که جنبش زنان را به حقوق خوب فروخته‌اند».

بیان نظری‌تر این واکنش در تقسیم فعالان فمینیست به «اصلاح‌گر» و «انقلابی» بازتاب می‌یافت؛ تقسیمی که در تقابل دو طرز فکر لیبرالی و مارکسیستی ریشه داشت. با این حال در عمل، این دوگانگی پیچیده‌تر از آن بود که مثلاً بتوان صرفاً بر اساس گرایش‌های نظری یا حتی تعلق طبقاتی تکلیفش را روشن کرد: طی دهه‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۰، و به‌طور خاص در استرالیا، زنانی که تصمیم گرفتند برای تحقق آرمان‌های فمینیستی وارد دستگاه اداری دولت

شوند، به طیف متنوعی از لیبرال تا سوسیالیست تعلق داشتند و از پایگاه‌های طبقاتی متنوعی هم می‌آمدند. وضع فمینیست‌های مخالف با رفتن به دولت نیز تا حدی شبیه همین بود.

اینکه شمار قابل‌توجهی از فمینیست‌های استرالیایی کار با دولت را انتخاب کردند یا مجاز دانستند، باعث شد که فمینیست‌های غربی دیگر، حتی کلیت فمینیسم استرالیایی را هدف این طعن قرار دهند و بگویند که آنها می‌خواهند از طریق نظام پدرسالار به اهداف خود دست پیدا کنند. آیزنشتاین با این تعبیر موافق نیست و می‌گوید که فرایند تصمیم‌گیری برای واردشدن به دولت پیچیده‌تر از آنی بوده است که چنین تعبیری بتواند توضیح درستی برایش باشد. آیزنشتاین می‌گوید بسیاری از زنانی که وارد دستگاه دولتی شده بودند، عقاید رادیکال و انقلابی داشتند و با ورود به دولت هم، نه عقایدشان را کنار گذاشتند و نه نسبت به نتایج کاری که می‌کردند توهمی داشتند، بلکه در آن زمان به مفیدبودن نتایجی که می‌توانستند از حضور در دولت بگیرند چشم داشتند. البته برخی هم بودند که با عقاید رادیکال به دولت پیوستند و انتظار داشتند در کوتاه‌مدت نتایج بزرگی بگیرند که مایوس شدند.

برخی فموکرات‌ها حکایت می‌کنند که کار با دستگاه اداری برای آنها که از دل جنبش زنان آمده بودند، دشواری‌های خاصی داشت. جنبش زنان به ایشان آموخته بود که «همه‌چیز دنیا غلط است و ما باید کلش را عوض کنیم» اما وقتی تصمیم گرفتند به دستگاه اداری بپیوندند، آن‌طور که می‌گویند:

واقعاً به‌طور کامل برایمان واضح شد که نمی‌شود به جلسه رفت و گفت "خوب، ما می‌خواهیم جهان را تغییر دهیم..." لازم بود چند مسئله‌ی قابل‌حل پیش چشم داشته باشیم.

گزینه‌ش چنین مسائلی مستلزم داشتن دید روشنی به این موضوع بود که هر قدر هم آرمان‌ها رادیکال باشند، باز هم باید پذیرفت مسیر تغییر اجتماعی، مسیری بسیار طولانی است و برای پیمودن این مسیر، می‌توان از دولت «استفاده کرد». یعنی انتخاب کارکردن با دولت، خصوصاً از سوی فمینیست‌های رادیکال، ناشی از نوعی عمل‌گرایی و واقع‌گرایی سیاسی بود. همان‌طور که **کریس رونالدز**، حقوق‌دان و فمینیست استرالیایی، که کوشش فراوان و مثمر ثمری در تدوین قوانین ضد تبعیض داشته، در مصاحبه با آیزنشتاین گفته، فمینیست‌هایی که انتخاب کردند با دولت کار کنند، می‌دانستند که برای طی مسیر اصلاح اجتماعی:

باید راجع به اولویت‌ها تصمیم بگیریم و باید ببینیم چه چیزهایی را می‌توان به دست آورد... اگر می‌کوشیم ساختارهای جامعه را چنان تغییر دهیم که زنان دیگر همواره محروم و مورد تبعیض نباشند، همان کاری که به باور من باید به‌عنوان فمینیست برای انجامش بکوشیم، پس باید به سراغ مسائل اساسی برویم. و اساسی‌ترین مسئله، استقلال اقتصادی زنان است.

این فمینیست‌ها در عین حال می‌دانستند که در این مسیر، با استفاده از ابزار دولت صرفاً به تغییراتی کوچک، اما مهم، دست می‌یابند.

دموکراسی مشارکتی در برابر سلسله‌مراتب

از دهه‌ی ۱۹۶۰ و بر اساس مباحث برآمده از سنت «چپ نو»، این تلقی در میان فمینیست‌های غربی جا افتاده بود که فمینیسم باید ضد سلسله‌مراتب باشد. ضدیت با سلسله‌مراتب به شکل‌بندی سیاسی دموکراسی مشارکتی می‌انجامید: یعنی وضعیتی که در آن همه‌ی اعضای گروه حق رأی و اظهار نظر داشته باشند و تصمیمات با حصول توافق پس از بحث کافی گرفته شود. با توجه به

محرومیت‌ها و تبعیض‌های دیرپایی که متوجه زنان بود، جنبش زنان نسبت به هر نوع سلسله‌مراتب و نسبت به ساخت‌هایی که در آنها کسانی دستور می‌دهند و بقیه اجرا می‌کنند، به شدت بدبین بودند و از فکر دموکراسی مشارکتی استقبال می‌کردند. درعین حال، فمینیست‌هایی که تجربه‌ی کار در سازمان‌های چپ نو را داشتند، نسبت به نوع «برابرخواهی» هم‌تایان مردشان نیز حساس شده بودند؛ برابرخواهی‌ای که عاری از جنسیت‌زدگی نبود و از نظر فمینیست‌ها نمی‌توانست به‌عنوان الگویی قابل‌تعمیم مقبول باشد. از همین رو بود که جنبش‌های رهایی زنان به راه‌حل‌هایی مبتکرانه برای تقسیم قدرت و تقسیم کار رو آوردند تا همه‌ی زنان درگیر را به یکسان در فعالیت‌ها مشارکت دهند و به این طریق بر آگاهی فردی و جمعی‌شان بیفزایند.

این باور برای فموکرات‌ها موجب تنش‌های مختلفی می‌شد: از یک سو تلاش آنها برای زدودن سلسله‌مراتب‌ها، چه در محیط‌های کارشان و چه در جامعه، موجب تنش می‌شد. این تنش‌ها فقط از جنس مقاومت محیط‌های غیر مرفقی‌تر در برابر تحقق اندیشه‌هایی مرفقی نبود، بلکه گاه تلاش فمینیستی برای زدودن سلسله‌مراتب از بعضی محیط‌ها باعث افت قابل‌ملاحظه‌ی کارکرد و بهره‌وری می‌شد و این اتهام را متوجه‌شان می‌کرد که با ستیز با هر نوع سلسله‌مراتبی، نتایج را فدای ایدئولوژی می‌کنند. از سوی دیگر، کارکردن در دستگاه اداری لاجرم مستلزم پذیرش انواع سلسله‌مراتب‌ها بود و این امر فموکرات‌ها را در معرض اتهامی قرار می‌داد که قبلاً هم از آن یاد کردیم: فروختن آرمان‌های زنان و قبول کار تحت سلسله‌مراتب پدرسالار.

ایدئولوژی فموکراتی: مطالبه از دولت

درحالی که بحث سایرین راجع به فموکرات‌ها عمدتاً بر پایه‌ی همان دوگانه‌های سنتی، مانند اصلاح در برابر انقلاب، دنبال می‌شد، فموکرات‌ها به تدریج مواضع

ایدئولوژیک خاص خود را شکل دادند. فموکرات‌ها هم برای زنان، در مقام یک گروه ذی‌نفع، همانند گروه‌هایی چون کارگران، صنعتگران و... مدعی منافی شدند. آنها، هم خواستار مداخله‌ی قوی دولت جهت برآوردن این منافع بودند و هم در عین حال حضور خود را در دولت نوعی نمایندگی همین منافع شمردند. با این تفاوت که فموکرات‌ها منافع زنان را همانند منافع کارگران یا صنعتگران صرفاً به‌نحو اقتصادی تعریف نمی‌کردند، بلکه چون ریشه‌ی محرومیت زنان را در ساختار پدرسالار حاکم می‌دیدند، می‌خواستند دولت را علیه همین ساختار به کار بگیرند.

به تعبیر آیزنشتاین، فموکرات‌ها از طریق «جودوی فمینیستی» می‌خواستند با فراهم کردن وسایل پایان‌دادن به وابستگی اقتصادی و جنسی زنان، دولت پدرسالار سرمایه‌داری را علیه خودش به کار بگیرند. از جمله مهم‌ترین دشواری‌های تبیین این موضع ایدئولوژیک، جانداختن زنان در مقام یک گروه ذی‌نفع مجزا از سایر گروه‌ها بود؛ دشواری‌ای که البته فموکرات‌ها در آن با دیگر فمینیست‌ها شریک بودند.

تأکید بر تفاوت

به این ترتیب، در حالی که راهبرد فمینیست‌های غربی عموماً تأکید بر برابری میان زنان و مردان بود، فموکرات‌های استرالیایی، در جهت مواضع ایدئولوژیک یادشده، بر تفاوت‌های میان زنان و مردان و بر ویژگی‌های اختصاصی زنان تأکید نهادند تا بتوانند موقعیت زنان را در مقام گروهی ذی‌نفع و مجزا تثبیت کنند. اما فموکرات‌ها بر چیزهایی از قبیل نقش جنسیتی، تفاوت‌های روان‌شناختی و جامعه‌پذیری و مواردی از این دست که به‌طور سنتی «تفاوت‌های زنان» شمرده می‌شد، انگشت نگذاشتند، بلکه محرومیت متمایز زنان را به‌عنوان عامل تفاوتشان در جایگاه گروهی ذی‌نفع تبیین کردند. آنها بر پایه‌ی تحقیقات تجربی

توانستند نشان دهند که چگونه زنان در عرصه‌های مختلف دچار محرومیت‌هایی خاص خود هستند. به این ترتیب، کل راهبرد فمینیسم دولتی بر پایه‌ی جانداختن این استدلال قرار گرفت که زنان چون زن هستند، نیازمند کمک دولت برای رهایی از وضعیت دشوارشان‌اند.

مشکل این استدلال اما این بود که تلاش‌های مستقل زنان برای ستیز با محرومیت، از جمله تلاش‌های خود فموکرات‌ها را، نادیده می‌گرفت. اما تأکید بر «تفاوت» از سوی فموکرات‌های استرالیایی سویی دیگری هم داشت: آنها به «فرهنگ زنانه» که از دل تقسیم‌کار زنان و نقش خانگی‌شان برآمده بود، توجه کردند و گرچه خود محرومیت از زمینه‌های مهم پدیدآمدن این فرهنگ بود، فموکرات‌ها به ظرفیت فرهنگ زنانه برای ایجاد همبستگی با زنان توجه کردند. آنها از دل این فرهنگ شیوه‌های زنانه‌ی انجام کار را استخراج کردند. این فرهنگ همچنین چون سلاحی مخفی در دست فموکرات‌ها بود که در صورت نیاز، می‌توانستند از آن علیه نهادهای مردانه استفاده کنند.

به این ترتیب، فموکرات‌ها که خود را کاملاً با ابزار قواعد اداری و سلسله‌مراتب آن مجهز ساخته بودند، عناصر متمایز متعلق به فرهنگ زنانه و آموزه‌های فمینیستی را هم با خود وارد محیط اداری کردند. فموکرات‌ها بخشی از فضای مردانه‌ی قدرت را تسخیر کرده بودند و می‌خواستند به این ترتیب کلیت نظام را نسبت به زنان پاسخ‌گو کنند؛ پیداست که این اقدام با محدودیت‌های جدی مواجه بود اما در عین حال می‌توانست نظام پدرسالار را تا حدی پاسخ‌گو کند، یا دست کم به سخره بگیرد و به دردرسر بیندازد.

کارمن جیها و شارلوت کرم:

فمینیسم در خاورمیانه ابزار دست دولت‌ها شده، پس چه باید کرد؟

کارمن جیها استاد رهبری و توسعه‌ی سازمانی در دانشگاه آمریکایی بیروت است. شارلوت کرم استاد مدیریت در دانشگاه اتاوا در کاناداست. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Geha, Carmen, and Charlotte Karam. "Whose Feminism? Gender-Inclusive Policymaking in the Arab Middle East and North Africa." *SAIS Review of International Affairs* 41.1 (2021): 23-31.

پیش از این دیدیم که شیرین رای [در مقاله‌ای](#) راجع به ارتباط زنان و دولت در جهان سوم از این گفت که نسبت فمینیست‌های جهان سوم با دولت‌هایشان چه تفاوت‌های مهمی با نسبتی دارد که فمینیست‌های غربی با دولت‌هایشان برقرار کرده‌اند. همچنین نشان داد که چرا نباید نظریه‌های برآمده از تجربه‌ی فمینیسم دولتی در غرب را به‌سادگی برای فهم وضع فمینیست‌ها در جهان سوم به کار برد. در مقاله‌ی حاضر دو فمینیست لبنانی یعنی [کارمن جیها](#) و [شارلوت کرم](#) به وجه دیگری از فمینیسم دولتی در جهان سوم، یعنی مشخصاً در کشورهای عربی خاورمیانه و شمال آفریقا، می‌پردازند.

فشارها و مشوق‌های بین‌المللی در دهه‌های اخیر ظاهراً از مهم‌ترین عوامل تأثیرگذار بر دولت‌های خاورمیانه برای سیاست‌گذاری در امور مربوط به زنان بوده‌اند. خصوصاً به نظر می‌آید رویدادهایی که سازمان ملل در این زمینه تدارک دیده و مشخصاً **کنفرانس‌های جهانی زنان**، تأثیر به‌سزایی داشته‌اند. از میان چهار کنفرانسی که از سال ۱۹۷۵ تا ۱۹۹۵ زیر نظر سازمان ملل متحد برگزار شد، **کنفرانس پکن** که آخرین آنها بود، بیشترین تأثیر را در وضع زنان کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا داشته است و پس از این کنفرانس بود که دولت‌های این کشورها خود را بیشتر متعهد به انجام تغییراتی در جهت برابری جنسیتی نشان دادند و به ایجاد نهادهای دولتی برای سیاست‌گذاری در جهت بهبود وضعیت زنان پرداختند.

این دستگاه‌ها به تدریج نفوذ بیشتری در سیاست‌گذاری و قانون‌گذاری در امور زنان یافته‌اند اما از خلال فمینیسمی که به قول جیها و کرم حامل روایت دولت‌های این منطقه در خصوص حقوق زنان است. گرچه کار این دستگاه‌ها موجب پیشرفت‌های محدودی در وضع زنان این کشورها هم شده است، درعین‌حال، دولت‌ها به همین واسطه در پی تحمیل و وانمودکردن روایت و سیاست خود به‌عنوان نماینده‌ی خواست‌های یک‌دست همه‌ی زنان برآمده‌اند.

این وضع از دید جیها و کرم موجب به‌خطرافتادن امکان‌های حضور و نمایندگی سیاسی متنوع و واقعی‌تر زنان و خصوصاً زنان مهاجر، زنان اقلیت‌های قومی و زنانی با دیگر هویت‌هایی شده است که در تعاریف رسمی دولت‌ها در مقایسه با زنانی که هدف سیاست‌گذاری‌شان هستند، جایی ندارند. در این مسیر، فمینیسم دولتی در کشورهای عربی خاورمیانه و شمال آفریقا بیشتر خود را در قبال برنامه‌ها و منافع سیاستمداران مسئول دیده است تا در قبال نیازها و تجربیات محلی زنان منطقه؛ و این باعث شده که دستاوردهای این فمینیسم

دولتی با افتوخیز همراه باشد و هم‌زمان زیر فشارهای ضددموکراتیک این کشورها در معرض خطر قرار بگیرد.

دولت‌های این منطقه تنها بازیگران در زمینه‌ی تعیین سیاست‌های فراگیر جنسیتی نیستند و بخش خصوصی، سازمان‌های غیردولتی و نهادهای کمک‌دهنده‌ی بین‌المللی نیز در این مورد تأثیرگذارند اما باز هم اصلی‌ترین بازیگر همان دولت‌های منطقه هستند؛ دولت‌هایی که بسیار با یکدیگر متفاوت‌اند، خصوصاً به‌لحاظ قدرت اقتصادی. دولت‌ها تعیین‌کننده‌ی «راهبردهای فراگیر و گام‌هایی هستند که برای تضمین حقوق زنان» برداشته می‌شود؛ فمینیسم دولتی نیز همان نهادهایی است که مسئول پیش‌بردن همین راهبردها هستند.

فمینیسم دولتی در خاورمیانه و شمال آفریقا پس از کنفرانس پکن

از وقتی دولت‌های عربی خاورمیانه و شمال آفریقا از پی کنفرانس پکن شروع کردند به تأسیس و تقویت نهادهای سیاست‌گذاری در امور زنان، تا امروز سه موج عمده‌ی نظریه‌پردازی در خصوص فمینیسم دولتی این کشورها پدید آمده است که ناظر به تحولات این سیاست‌گذاری‌ها در گذر زمان بوده است. موج اول که متعلق به دوران رونق و شکوفایی این نهادها و سیاست‌گذاری‌ها بود، این اقدامات را بخشی از برنامه‌ی دموکراسی‌سازی در قالب این دولت‌ها می‌دید؛ برنامه‌هایی که حتی آنها را با برنامه‌های دموکراسی‌سازی در کشورهای اسکانندیناوی مقایسه می‌کردند. واقعیت این است که در سال‌های اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ و اوایل دهه‌ی ۲۰۰۰، خصوصاً در کشورهای عربی ثروتمند، نهادهای مختلفی برای پرداختن به امور زنان تأسیس شد و بودجه‌های قابل‌توجهی نیز به

آنها اختصاص داده شد اما این روند به دموکراتیک کردن بیشتر فضای سیاسی نینجامید.

وقتی این نهادها و بودجه‌ها در عمل موجب تقلیل نابرابری نشدند بلکه حتی با وجود آنها نابرابری‌ها بیشتر شد، موج دوم نظریه‌پردازی در این خصوص به راه افتاد و این باور تقویت شد که اجرای برنامه‌هایی از این دست در کشورهای عربی خاورمیانه اصولاً بیشتر برای ظاهرسازی بوده است. محققی چون **استیون هایدمان** در این باره می‌گوید که دولت‌های عربی از نمایش بین‌المللی و طرح ادعاهای دروغین راجع به دموکراسی‌سازی سود می‌برند. موج دوم نظریه‌پردازی که در واکنش به همین ظاهرسازی‌ها پدید آمد، در قبال جهان عرب معتقد به نوعی **استثنانگرایی** (exceptionalism) بود و حرف اصلی‌اش این بود که دولت‌ها و جامعه‌ی عربی اصلاح امور زنان را بر نمی‌تابند و نظام فکری و اجتماعی این کشورها که آمیزه‌ای است از اسلام و اقتدارگرایی و سنت‌های عربی، به توانمندسازی زنان مجال نداده است و نخواهد داد زیرا این توانمندسازی، نظام یادشده را به خطر می‌اندازد.

در پی این دو موج، موج دیگری از نظریه‌پردازی هم پدید آمد که به نقش دولت، بدبین اما به سنت‌های فرهنگی جوامع این کشورها خوشبین است. این نظریه‌پردازان می‌گویند که دولت‌های منطقه اصلاً نباید در فرایند توانمندسازی زنان دخالت کنند چون این مداخله‌ها، به اعتقاد این نظریه‌پردازان، به بهای از میان رفتن سنت‌ها و هنجارهای اجتماعی تمام می‌شود. آنها معتقدند که در عوض، حرکت توانمندسازی باید از دل همین جوامع شکل بگیرد.

جیها و کرم اما در این مقاله معتقدند چیزی که در همه‌ی این نظریه‌پردازی‌ها مغفول مانده، وجه سیاسی فمینیسم دولتی در این منطقه است. آنها بر این

نکته انگشت می‌گذارند که دولت‌های عربی خاورمیانه و شمال آفریقا، خصوصاً بعد از موج انقلاب‌های عربی در حدود یک دهه پیش، با همه‌ی تفاوت‌ها و تنوعشان، به نام توانمندکردن زنان فعالیت کرده‌اند و فمینیسمی از آن خود پدید آورده‌اند که بیشتر در خدمت منافع این دولت‌ها و در جهت تثبیت آنها عمل می‌کند، تا در جهت تحقق برابری جنسیتی.

از دید این نویسندگان، فمینیسم دولتی در این منطقه سازگار با نظام‌هایی عمل کرده و تحت اداره‌ی نهادهایی بوده است که هدفشان کاهش برابری جنسیتی بوده و نه افزایش آن. به این ترتیب، این فمینیسم دولتی در جهت روح اعلامیه‌ی کنفرانس پکن عمل نکرده است بلکه ظواهری را در تطابق با آن بر ساخته است و به این ترتیب، جای خالی نهادها و جنبش‌هایی که هدفشان ادغام زنان در سیاست و جامعه باشد، واضح است.

یکی از عوامل عمده‌ای که باعث می‌شود نحوه‌ی عملکرد نهادهای دولتی زنان در خاورمیانه‌ی عربی و آفریقای شمالی، در جهت تحقق سیاست‌های فراگیر جنسیتی نباشد و گاه نتیجه‌ی عکس هم بدهد، این است که این نهادها در همان حیظه‌ی کشورهائیشان اغلب حتی خود «زنان» را نیز به گونه‌ای غیرفراگیر تعریف می‌کنند و گروه‌های قابل توجهی از زنان را از دایره‌ی شمول فعالیت‌های خود بیرون می‌گذارند و همین باعث می‌شود وضع زنان بیرون‌مانده از دایره‌ی این سیاست‌گذاری‌ها به لحاظ معیارهای برابری جنسیتی حتی بدتر از دوره‌ی قبل از اجرای چنین سیاست‌هایی شود.

مثلاً در لبنان، «کمیسون ملی زنان لبنانی» که نهاد دولتی رسیدگی به امور زنان است، با نادیده گرفتن جمعیت فراوان زنان پناهنده و زنان کارگر مهاجر ساکن این کشور، فقط زنان متولد لبنان را در شمول فعالیت‌های خود قرار می‌دهد. همین امر باعث شده در عمل، آزار و اِعمال خشونت و استثمار در

محیط کار برای زنان پناهنده و مهاجر افزایش یابد و پیامد آن، همین خشونت و نابرابری بیشتری است که در حق گروه جمعیتی قابل توجهی از زنان روا داشته می‌شود؛ وضعیتی که به معمول شدن بیشتر خشونت و استثمار منجر می‌شود و به این ترتیب، حتی وضع زنان «لبنانی» هم که در دایره‌ی شمول آن سیاست‌ها قرار دارند، بدتر می‌شود.

در لبنان پارلمان بارها مانع تحقق تلاش فعالان زن برای تصویب قوانین یکسان برای زنان و مردان شده است و در عوض دادگاه‌ها در امور ازدواج، طلاق، ارث و حق رجوع به دادگاه بر اساس قوانین شریعت اسلامی رأی می‌دهند که شدیداً نسبت به زنان تبعیض‌آمیز است. «کمیسیون ملی زنان لبنانی» نیز به‌رغم تلاش برخی از اعضایش هیچ‌گاه برای واداشتن پارلمان به تصویب قوانین فراگیر جنسیتی کوششی جدی نکرده است.

در کویت، شانزده سال پس از اینکه به زنان حق ورود به دستگاه‌های دولتی و حق رأی داده شد، می‌توان گفت که بهبود قابل ملاحظه‌ای در وضع زنان، خصوصاً از لحاظ اقتصادی، پدید آمده است اما هنوز هم نمایندگی سیاسی زنان بسیار اندک است. وضع در مصر به یک معنا از همه‌جای دیگر در این منطقه تأسف‌آورتر است، زیرا با وجود تاریخ طولانی‌تر نهادهای دولتی مصری که فعالیتشان در جهت سیاست‌های فراگیر جنسیتی تعریف شده، وضعیت زنان مصری حتی بعد از بهار عربی دچار افول چشمگیری شده است.

با این ارزیابی از وضع نهادهای دولتی درگیر سیاست‌گذاری فراگیر جنسیتی در این منطقه، فمینیست‌های بسیاری از کشورهای عربی به این فکر افتاده‌اند که همبستگی‌ای را میان فمینیست‌های خارج از دولت شکل دهند و با تشریح مساعی و بسیج نیروهای خود، انحصار دولتی در امور زنان را بشکنند. این فمینیست‌ها که جیها و کرم نیز از جمله‌ی آنان هستند، با توجه به اشتراک‌های

قابل توجهی که میان وضعیت زنان در کشورهای خاورمیانه‌ی عربی و شمال آفریقا می‌بینند، فکر می‌کنند که باید دید فراملی داشته باشند و هم مسائل خود را در چهارچوب بزرگ‌تر منطقه‌ای ببینند و هم همبستگی‌های وسیع‌تر فراملی شکل دهند.

این دسته از فمینیست‌ها فکر می‌کنند حال که سیاست دولتی در خاورمیانه متصلب و بسته است و دولت‌ها از اصلاحات جز به نمایش آن راضی نمی‌شوند و می‌خواهند فرصت سیاست‌گذاری فراگیر جنسیتی را هم مصادره به مطلوب کنند، پس شاید برای بهبود وضع زنان باید به سیاست‌ورزی خارج از چهارچوب دولت اعتنای بیشتری بکنند؛ یعنی مستقل از دولت به بخش خصوصی و نهادهای بین‌المللی روی آورند و درعین حال به دنبال استفاده از همه‌ی اهرم‌های انتخابی دولت‌ها برای جانداختن قوانین و رویه‌های ممکن برای ازمیان‌بردن خشونت‌ورزی علیه زنان در خانه، خیابان و محیط کار باشند.

به عقیده این فمینیست‌ها یکی از راه‌های مقابله با خشونت‌ورزی علیه زنان این است که مستقیماً به سراغ صاحبان و ذی‌نفوذان کسب‌وکارهای خصوصی بروند و در کار و مذاکره با آنان زمینه‌ی بهبود زنان را در محیط‌های کاری آنها فراهم کنند. آنها فکر می‌کنند در این خصوص باید روی آموزش و جذب کسانی کار کنند که می‌توانند در محیط‌های اقتصادی به ارتقای وضع زنان کمک کنند. همچنین فکر می‌کنند برای بهبود وضع سیاست‌گذاری فراگیر جنسیتی نباید فقط به‌طور مستقیم به نهادهای دولتی و دستگاه‌های دولت چشم داشته باشند و باید سعی کنند خود را در درون احزاب موجود در این کشورها جا بیندازند و از درون این احزاب هم جریان سیاست‌گذاری‌های ضد تبعیض را پیش ببرند.

ان فیلیپس:

چه کسی می‌تواند زنان را نمایندگی کند؟

ان فیلیپس استاد علوم سیاسی و جنسیت در مدرسه‌ی اقتصادی لندن است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Phillips, Anne. "Dealing with Difference: A Politics of Ideas or A Politics of Presence?" *Constellations* 1.1 (1994): 88-91.

لیبرالیسم به‌عنوان ایدئولوژی غالب دموکراسی‌های غربی، خصوصاً در دهه‌های پس از فروپاشی بلوک کمونیستی، اعتلای چشمگیری یافت. با وجود این غلبه، در بیشتر طول حیات این اندیشه، سه نقد عمده و دیرپا بر آن وارد می‌شد که در طول زمان هم با تغییراتی از نو صورت‌بندی شده‌اند: (۱) فردگرایی لیبرالی هر نوع توجهی به جماعت‌ها را به حاشیه می‌راند؛ (۲) تأکید «صرف» لیبرالیسم بر برابری سیاسی، برابری اجتماعی و برابری اقتصادی را کم‌اهمیت می‌کند؛ و (۳) تثبیت دموکراسی نمایندگی توسط لیبرالیسم مشارکت شهروندان را به محاق می‌برد. فمینیست‌های غربی نیز دموکراسی لیبرال را برای رسیدن به مقاصد برابری‌خواهانه‌ی خود چهارچوبی کافی نمی‌یافتند و حتی اگر انقلابی

نبودند، حداقل با خواسته‌ی برابری انقلاب موافق بودند. نقدهای فمینیستی بر لیبرالیسم نیز عمدتاً در قالب همان نقدهای بالا صورت‌بندی شده است: فردگرایی لیبرالی انتزاعی است و «فرد» مورد نظر در نظریه‌ی لیبرال محتوا و خصوصاً جنسیت ندارد؛ اندیشه‌ی برابری لیبرالیسم نیز به نوعی معطوف به «برابری» ای است که گویی از همه می‌خواهد یکسان باشند و تفاوت‌هایشان را فراموش کنند.

این نقدها به ناآگاهی جنسیتی و ناآگاهی نژادی لیبرالیسم در کنار نقدهای سابق به ناآگاهی طبقاتی آن افزوده شده‌اند. اما ایراد اتهام ناآگاهی لیبرالیسم درباره‌ی تفاوت، دور از انتظار است: ملاحظه‌ی تفاوت از بنیان‌های لیبرالیسم بوده است و اصلاً ظهور نظریه‌های قرارداد در دل لیبرالیسم، بر اساس همین ملاحظه بوده تا طرف‌های متفاوت بتوانند دعاوی و خواست‌هایشان را طرح و بر سرش مذاکره کنند و افراد متفاوت، از رهگذر همین قرارداد اجتماعی وارد «کلیت» اجتماع شوند. همچنین راه‌حل نمایندگی به‌عوض مشارکت مستقیم در جهت متناسب کردن دموکراسی برای جمعیت و تنوع جوامع مدرن، همین لحاظ کردن تفاوت بوده است. حتی برخی از مفسران بهترین نظام سیاسی برای حفظ و تقویت تفاوت را نظام لیبرال می‌دانند.

آن فیلیپس، استاد علوم سیاسی و نظریه‌ی جنسیت در مدرسه‌ی اقتصادی لندن، اما می‌گوید چیزی که اکثر نظریه‌پردازان لیبرال از «تفاوت» در نظر دارند، تفاوت در عقاید و باورهاست و این باعث می‌شود که این نظریه‌پردازان به سیاستی روی آورند که او آن را «سیاست اندیشه‌ها» می‌خواند. تأکید او بر این است که سیاست اندیشه‌محور برای مقابله با محرومیت سیاسی کفایت نمی‌کند. از نظر فیلیپس مسئله به این نحو قابل صورت‌بندی است؛ حتی وقتی با منافع مشخص مادی طرف هستیم که تحقق یافتن یا نیافتنشان، صاحبان آن منافع و محرومان از آن را به درجات مختلف از هم جدا می‌کند. سازوکار

دموکراسی لیبرال برای تصمیم‌گیری بر سر اینکه در خصوص منفعتی مشخص چه باید کرد، معمولاً به‌نوعی رأی‌گیری راجع به سیاست‌های پیشنهادی در آن مورد محول می‌شود.

تا اینجا کار مشکلی نیست. اما کسانی که در رأی‌گیری شرکت می‌کنند یا نماینده شده‌اند تا در سطحی دیگر تعیین‌تکلیف کنند و له یا علیه تخصیص منفعتی به گروهی رأی دهند، خیلی از اوقات خودشان از جمله‌ی خواهندگان مشتاق آن منافع و حقوق نیستند؛ یا حتی در طرف دیگر قرار دارند. از یک سو این امر کاملاً موجه است: در سطوح مختلف دموکراسی، دارندگان حق رأی به سیاست‌هایی رأی می‌دهند که با تعیین‌تکلیف منافع گروه‌های خاص درنهایت به سرنوشت همه‌ی جامعه مربوط می‌شود؛ از سوی دیگر به قول فیلیپس می‌بینیم که:

به‌این ترتیب، از پیامدهای دموکراسی این است که امری که باید نمایندگی شود، بر کسی که باید نمایندگی کند اولویت می‌یابد چون وقتی تفاوت را بر حسب تنوع آرا در نظر می‌گیریم، مقوله‌ی حضور سیاسی تا حد زیادی به شمار نمی‌آید و اهمیتی ندارد که چه کسی دارد طیف مشخصی از آرا را نمایندگی می‌کند. هرکسی ممکن است بتواند نماینده‌ی کس دیگری شود؛ برای نماینده‌شدن هیچ ضرورتی ندارد که نمایندگان خصوصیت‌های کس یا کسانی را که نمایندگی می‌کنند، بازتاب دهند.

در دموکراسی مهم این است که همه حق رأی داشته باشند و بتوانند از این حقشان استفاده کنند. اینکه چه کسی نمایندگی‌شان کند و حامل پیغام‌های سیاسی باشد، به عوامل دیگری بستگی می‌یابد که از جمله باعث می‌شود «نمایندگان» بتوانند خود را «بیان‌کنندگان» بهتری برای اندیشه‌ها و آرا جا

بیندازند؛ همان ادعایی که در خیلی از جوامع مردان نسبت به زنان دارند، یعنی می‌گویند ما بهتر از زنان می‌توانیم حقوق مردم را نمایندگی کنیم. در این «سیاست اندیشه‌ها» چیزی که ثانویه می‌شود، «تجربیات مشترک» است؛ حال آنکه «اندیشه یا همدلی، با هر کیفیتی که باشد و هر قدر هم از سر مراقبت و صداقت باشد، نمی‌تواند از موانع تجربه بگذرد.»

ناکاری نمایندگی سیستم دموکراسی در تأکید بر تجربه‌ی مشترک

چنین دشواری‌هایی از همان آغاز شکل‌گیری جمهوری‌های نوین، مشخصاً شکل‌گیری جمهوری فرانسه، با دموکراسی‌ها همراه بودند. چنان‌که در ابتدا نمایندگی در قالب طبقات مختلف موجود تعریف شده بود؛ طبقاتی که از شکل‌بندی نظام کهن فئودالی بر جا مانده بودند. در چهارچوب این شیوه‌ی نمایندگی هیچ زنی در ابتدا حق نمایندگی نمی‌یافت و ادعا این بود که مردان منافع زنان را هم نمایندگی خواهند کرد؛ امری که از همان ابتدا مورد اعتراض زنانی واقع شد که می‌گفتند همان‌طور که مثلاً طبقه‌ی نجبا را کسی جز خودشان نمی‌تواند نمایندگی کند، زنان را هم مردان نمی‌توانند نمایندگی کنند. باین‌همه این استدلال ناشنیده ماند.

طی تحولات دموکراتیک اما صداهای دیگری بودند که به این استدلال نزدیک شدند. سنت سوسیالیستی از این حیث جالب است که با تعریف وظیفه‌ی «نمایندگی کارگران»، هم طبقه‌ی جدیدی برای سوسیالیست‌ها تعریف کرد و هم میان سیاست اندیشه‌های سوسیالیستی و شیوه‌ی حضور آنها در امر سیاسی پل ارتباطی ایجاد کرد. شاید بتوان گفت که رساله‌ی چه باید کرد؟ از لنین حاوی مشهورترین استدلال چپ علیه سیاست حضور است. از نظر لنین، در مبارزه با سرمایه‌داری باید نگاهی جامع داشت، توانایی دیدن گام‌های بعدی و سنجیدن

پیامدها را داشت و نیز توانایی برقرار کردن روابطی فراتر از آنچه مستلزم طی هر مرحله از نبرد است. به اعتقاد او اینها از عهده‌ی حزب پیشروی طبقه‌ی کارگر برمی‌آید که البته عمدتاً روشن‌فکران در آن نشسته‌اند. وقتی فمینیست‌های سوسیالیست در دهه‌ی ۱۹۷۰ با این فکر لنینیستی درافتادند، از جمله می‌گفتند که حزب مشروعیت خود آگاهی زنان را منکر می‌شود و اینکه برای خود مقامی خداگونه قائل است که می‌تواند از جانب همه حرف بزند.

مسئله، تردید در اهمیت آرای سیاسی نیست؛ هر سیاستی، چه دموکراتیک باشد و چه نباشد، تا وقتی عرصه را به خشونت واگذار نکند، لاجرم محل بحث و تصمیم راجع به انواع واقسام اندیشه‌هاست. مسئله، به حاشیه‌رفتن سیاست حضور در نتیجه‌ی غلبه‌ی سیاست اندیشه‌محور و پیامدهای آن است. وقتی سیاست نمایندگی صرفاً با اتکا به نمایندگی کردن منافع و تبیین وضعیت‌ها پیش می‌رود و حضور خود صاحبان منافع یا زیان‌دیدگان از وضعیت‌ها در عرصه‌ی تصمیم‌گیری اولویت پیدا نمی‌کند، چیزی که در وهله‌ی اول از دست می‌رود، «تجربه» است. به قول فیلیپس:

تفکیک میان اینکه چه کسی قرار است نمایندگی شود و چه چیزی قرار است نمایندگی شود و قرارداد اولی مادون دومی، مبتنی بر فهمی است که تکیه بر اندیشه‌ها و منافع را بی‌مشکل می‌بیند. گویی حدود مرز میدان سیاست به روشنی تعیین حدود شده و این میدان حاوی دسته‌هایی از ترجیحات و اندیشه‌ها و ملاحظات است که موجودیتی مستقل از رویه‌ی شکل‌گیری‌شان دارد. این تلقی در تضاد شدیدی با دغدغه‌ی جاری در نخستین سال‌های جنبش معاصر زنان است، یعنی زمانی که زنان از دشواری‌های یافتن صدایی از آن خود حرف می‌زدند و از این می‌گفتند که تعاریف غالب در عرصه‌ی سیاست همه‌ی بدیل‌ها را از میدان به در کرده و از این می‌گفتند که

فرهنگ مسلط تعیین می‌کند که چه می‌توان گفت و چه نمی‌توان گفت.

زنان در مقطع آغازین جنبششان به‌درستی ناکارآمدی آن چیزی را که فیلپس سیاست اندیشه‌ها می‌خواند، دریافته بودند: وقتی در عرصه‌ی سیاست مفاهیم و آرا اولویت داشته باشند اما صاحبان تجربه‌هایی که قرار است آن مفاهیم بر آنها دلالت کند حضور نداشته باشند، کسی نیست که تجربه‌ی مستقیمی داشته باشد و بتواند بگوید که فرهنگ مسلط چه چیزی را پوشانده است. اهمیت اینکه زنان، اقلیت‌ها، قومیت‌ها و گروه‌های محروم خودشان نماینده‌ی خودشان باشند، به همین رابطه‌ی میان مفاهیم و اندیشه‌ها با تجربه برمی‌گردد.

اینجا به مسئله‌ی «تفاوت» بازمی‌گردیم: لیبرالیسم به‌طور سنتی با تکیه بر تقسیم‌بندی ساحت عمومی و ساحت خصوصی، تفاوت‌ها را هرچند گسترده باشند، به ساحت خصوصی تخصیص می‌دهد و ساحت عمومی را جایی در نظر می‌گیرد که آدم‌ها با مشترکات حداقلی‌شان در آن حضور می‌یابند تا به تدبیر و تصمیم راجع به همین امور مشترک بپردازند.

از نظر لیبرالیسم، ساحت خصوصی در حالت آرمانی باید مصون از دخالت عموم باشد. طیفی از مسائل متنوع با پیامدهای بسیار متفاوت، از جدایی دین از سیاست گرفته تا خصوصی‌دانستن هم‌جنس‌گرایی، در چهارچوب لیبرال با اتکا به لزوم همین تفکیک توجیه می‌شوند. اما به نظر می‌آید با همه‌ی مزایایی که این تفکیک و مفهوم تساهل دارد، بخشی از نارضایتی در قبال لیبرالیسم به این برمی‌گردد که برخی از گروه‌ها، به‌ویژه گروه‌های اقلیت، احساس می‌کنند که «تساهل جایگزین ضعیفی برای بازشناسی است».

رواج‌یافتن تساهل و تخصیص‌دادن تفاوت‌ها به حیطه‌ی خصوصی ممکن است باعث مصون‌ماندن این تفاوت‌ها شود اما نارضایتی از آنجا برمی‌خیزد که

خصوصی کردن تفاوت‌ها آنها را به نوعی «راز» شخصی تبدیل می‌کند و به علاوه باعث می‌شود تمایل برای شناخت چنین خصوصیت‌هایی، از دین‌داری گرفته تا زنانگی، کم‌رنگ شود.

تنش میان سیاست‌اندیشه و سیاست حضور

قضای رایج مخالف راجع به سیاست حضور این است که به نادرستی آن را نوعی سیاست فرقه‌گرایانه معرفی می‌کنند که جامعه‌ی بزرگ‌تر را تضعیف می‌کند و این را نادیده می‌گیرد که برای فهمیدن آنچه اعضای یک گروه می‌اندیشند لازم نیست عضو باشی. با غلبه‌ی چنین دیدگاهی و با کنارماندن تفاوت‌ها از ساحت عمومی، تفاوت‌ها از بحث و رسیدگی به شیوه‌ی دموکراتیک به دور می‌مانند.

در واکنش به چنین وضعی است که به تعبیر فیلیپس نظریه پردازان متعددی در پی «راه‌حل دموکراتیک» برای فائق آمدن بر تفاوت‌ها برآمدند؛ راه‌حلی که می‌خواهند دموکراتیک باشند اما اغلب هرکدام به نوعی از سنت لیبرال فاصله می‌گیرند: درحالی که راه‌حل سنتی لیبرال برای کنارآمدن با تفاوت‌ها بر ترکیبی از فضای خصوصی و هنجارهای اکثریت تکیه دارد (که به نوبه‌ی خود با رأی اکثریت تثبیت شده‌اند)، راه‌حل دموکراتیک برای تفاوت‌ها از ما توقع دارد مستقیم با یکدیگر روبه‌رو شویم. در این راه‌حل ما تفاوت‌هایمان را بر صحنه‌ی عمومی می‌آوریم و از طریق بحث عمومی بازبینی‌شان می‌کنیم.

اما چه توقعی از چنین بحثی می‌توان داشت؟ گروهی پیش‌بینی می‌کند که با بحث عمومی بر سر تفاوت‌ها می‌توانیم به یک توافق جمعی جدید برسیم و گروهی فکر می‌کنند تفاوت‌ها اگرچه ذاتی نیستند، هیچ‌گاه هم قرار نیست از میان بروند. تفاوت اساساً سازنده‌ی هویت است اما خطر تکیه‌ی بیش‌ازحد بر

تفاوت‌ها این است که ممکن است ذاتی و غیرقابل‌تغییر نشان داده شوند، به این معنی که امکان تغییرشان و شاید حتی امکان فهمشان منتفی به نظر بیاید، درحالی‌که واقعاً تفاوت‌ها ذاتی نیستند. برخی از نظریه‌پردازان برای اینکه گرفتار تلقی تغییرناپذیری تفاوت‌هایمان نشویم، توصیه می‌کنند به تبارشناسی آنها رو آوریم. این کار در بحث عمومی می‌تواند به طرف‌ها نشان دهد که خود تفاوت‌هایشان در روندهایی تاریخی شکل گرفته و ذاتی نیستند.

دموکراسی درون جنبش‌های اجتماعی

سوای بحث راجع به نمایندگی و دموکراسی در چهارچوب دولت‌ملت‌ها، بحث در خصوص دموکراسی در داخل خود جنبش‌های گروه‌های به‌حاشیه‌رانده‌شده و محروم نیز اهمیت درخوری دارد. این گروه‌ها اغلب با تفاوت‌های ذات‌گرایانه‌ی دروغینی که نظام‌های حاکم وضع می‌کنند، سر جنگ دارند چون این تفاوت‌ها برای پوشاندن نابرابری‌ها وضع می‌شوند. با این حال، به اعتقاد فیلیپس «همه‌ی این جنبش‌ها خودشان هم ذات‌گرایی خودشان را شکل داده‌اند که به طرح ادعای تجربه‌ی واحد زنانه یا لژیون یا سیاه‌پوست یا تجربیات دیگر از سوی آنان انجامیده است».

اما مشکل ذات‌گرایی درون این گروه‌ها چیست؟ و چه اهمیتی دارد که افراد را در درون گروه‌ها و مشخصاً گروه‌های محروم نیز، متفاوت با هم ببینیم؟ اهمیئت از نظر نظریه‌پردازانی چون استوارت هال که فیلیپس از او نقل می‌کند، در این است که آنها نه فقط با یکدیگر به لحاظ انتخاب‌ها و بینش‌هایشان فرق دارند، بلکه تلقی‌های متفاوتی هم از تعریف گروه مورد نظر و تعلقشان به آن دارند؛ سیاهان و لژیون‌ها بین خودشان بر سر معنا و تجربه‌ی سیاه‌بودن یا لژیون‌بودن اتفاق نظر ندارند. به این ترتیب صداهایی که در این گروه‌ها غالب می‌شوند، لزوماً اصیل‌ترین دیدگاه‌ها را بیان نمی‌کنند.

تجویز سیاسی برای کلیت جامعه

حال از آنچه گفته شد چه نتیجه‌ی عملی‌ای می‌توان در سیاست گرفت؟ پاسخ مشخص فیلپس این است که گرچه راه‌حل ایدئالی در میان نیست، راه‌حل نسبتاً مناسب، استفاده از نظام سهمیه‌بندی در نمایندگی است. برخی احزاب اروپایی از دهه‌های پایانی قرن بیستم برای برقراری تعادل جنسیتی در سازوکارهای درونی خود، نظام سهمیه‌بندی را اجرا می‌کردند. اما وقتی هدف ارتقای سیاست حضور باشد، ترتیباتی از قبیل سهمیه‌بندی یا هر نوع ترتیب دیگری که در جهت رفع محرومیت سیاسی تدارک دیده می‌شود، باید تا حد ممکن با مشارکت خود گروه محروم تدوین شود و نه فقط «برای» آن.

تدابیر افزایش حضور گروه‌های محروم در سازوکارهای تصمیم‌گیری لزوماً عام نیستند و باید به اقتضای شرایط زمان و مکان تدوین و اجرا شوند. در این زمینه، موقعیت و هویت‌های گروه‌های محروم که قرار است بر صحنه حاضر شوند و نسبتشان با بقیه‌ی گروه‌ها در اتخاذ سیاست‌های تصحیحی، تعیین‌کننده است.

وقتی با تکثر گروه‌های دارنده یا مدعی هویت‌های اقلیت محروم مواجهیم، ممکن است تخصیص سهمیه‌ی نمایندگی به همه‌ی آنها به امری ناممکن تبدیل شود. اما پیچیدگی‌های موجود و ناممکن بودن رسیدن به وضعی آرمانی نباید مانع برداشتن گام‌هایی برای بهبود وضع موجود به سمت برابری و محرومیت‌زدایی بیشتر شود.

از این گذشته، حتی اگر سیر کلی تحول در جهت حرکت به سوی سیاست حضور بیشتر محرومان باشد، باز هم اهمیت اندیشه‌ها هنوز بر جای خود باقی است؛ تدابیری مانند سهمیه‌بندی برای گروه‌های محروم و تدابیر مشابهی که حضور اقلیت‌ها را به مجامع تصمیم‌گیری به‌نحوی تضمین می‌کند، اگر نتواند

بازتاب‌دهنده‌ی تنوع هویتی و عقیدتی باشد، ممکن است صرفاً حضور «عددی» این گروه‌ها را تضمین کند. بنابراین وضعیت درست‌تر، رسیدن به موقعیتی است که بتوان ترکیبی از نوعی سیاست حضور و سیاست اندیشه‌ها را متحقق کرد. راه‌حلی که به این منظور پیشنهاد می‌شود، این است که سازوکار رقابت بر سر نحوه‌ی بهتر تبیین اندیشه‌ها در درون خود سهمینه‌بندی‌ها اعمال شود.

فیلیپس همچنین اشاره می‌کند که ترجیح سیاست حضور بر سیاست اندیشه‌ها لزوماً ترجیحی عمومی و قابل‌تجویز برای همه‌ی چهارچوب‌های سیاسی نیست و در همه‌جا هم معنای محرومیت‌زدایی ندارد. مثال مشخص، آفریقای پسااستعماری است. دولت‌های موجود در این کشورها نظام‌هایی هستند که تقریباً هر نوع پیشرفت اقتصادی و اجتماعی را به انحصار خود درآورده‌اند.

در این چهارچوب، قدرتمندان برای بقا و تقویت خود سیاست حامی‌پروری در پیش می‌گیرند - وضعیتی که برای ما ایرانیان هم کاملاً آشناست - و به تقسیم منابع میان گروه‌هایی می‌پردازند که حامیان بالقوه و بالفعلشان هستند و در مقابل، گروه‌های دیگر را تضعیف می‌کنند. مشخصاً در آفریقا این گروه‌ها اکثراً در قالب‌های قبیله‌ای و قومیتی تعریف می‌شوند: سیاست حضور در چنین نظامی درعمل به استمرار یا دست‌به‌دست‌شدن همین حکومتگری فاسد معنا می‌شود. به همین دلیل است که اندیشمندان آفریقایی تحول‌خواه، هوادار سیاستی هستند که به نمایندگان اندیشه‌ها و آرمان‌ها میدان دهد و از بستگی و تعلق قومیتی فارغ باشد.

اما در اغلب چهارچوب‌ها تا وقتی در همه‌ی سازوکارهای سیاسی غلبه با نمایندگانی از جنسیت و طبقاتی مشخص و خاص است، پیداست که نمی‌توانیم از برابری بگوئیم. برابری را باید بتوان در حضور گروه‌های متنوع

جنسیتی و قومیتی و... در عرصه‌ی تصمیم‌گیری دید؛ به‌طور مشخص در حضور گروه‌های تا امروز محروم. و تحقق این امر مستلزم توسل به ابزارهایی برای اصلاح ساختار است؛ ابزارهایی که حضور دموکراتیک گروه‌های مختلف را تضمین کند.

شیرین حصیم:

آیا کرسی داشتن زنان برای پیشبرد سیاست‌های برابری خواهانه کافی است؟

شیرین حصیم استاد سیاست و مطالعات زنان در دانشگاه ویتواتر سرن در آفریقای جنوبی است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Hassim, Shireen. "Quotas and Interest Representation: South Africa and Sweden in a Comparative Perspective." in *Global Perspectives on Gender Equality: Reversing the Gaze*. N. Kabeer, A. Stark and E. Magnus (eds.) Routledge, 2008.

از میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰ که مقاله‌ی ان فیلیپس راجع به سهمیه‌بندی نمایندگی برای زنان منتشر شد تا یک دهه‌ی بعد حدود پنجاه کشور سهمیه‌بندی جنسیتی به نفع زنان را پذیرفته بودند. در آن زمان، این پرسش مطرح شد که «سهم‌یافتن فعالان زن در سیاست رسمی و کرسی گرفتن در مجالس تا چه حد به پیشبرد سیاست‌گذاری‌های فمینیستی کمک کرده است؟» و اینکه «آیا تأثیر این سهم‌یافتن در همه‌جا یکسان بوده؟»

از جمله کسانی که درصدد پاسخ‌دادن به این پرسش برآمده است، **شیرین حصیم**، از متخصصان مشهور نظریه‌ی جنسیت در سطح دنیا و اهل آفریقای جنوبی، است. او برای پاسخ‌دادن به این پرسش روند تدریجی سهم‌گرفتن زنان در سیاست رسمی سوئد را با کشور خود مقایسه کرده است؛ کشوری که پس از برچیده‌شدن نظام آپارتاید، زنان در آن به‌سرعت بخش قابل‌توجهی از کرسی‌های پارلمان را به دست آوردند.

شیرین حصیم در مقدمه اشاره می‌کند که وقتی زنان در مقام گروهی محروم، برای احقاق حقوق مادی و سیاسی خود پا به عرصه می‌گذارند، عدالت‌خواهی‌شان دو وجه مهم دارد: یکی اینکه می‌خواهند به‌عنوان عامل سیاسی و اجتماعی به رسمیت شناخته شوند. به‌رسمیت‌شناختن زنان (Recognition) به‌عنوان عاملان سیاسی مستلزم قبول و تثبیت‌شان، هم در مقام رأی‌دهنده و هم در مقام منتخب است؛ رأی‌دهندگانی که در پی خواست‌های گروهی خویش هستند و می‌توانند به همین منظور، نمایندگانی از میان خود برگزینند و خود این امر مستلزم آن است که امکان بسیج‌شدن داشته باشند. وجه دیگر عدالت‌خواهی زنان، مبارزه‌شان برای دستیابی برابر به منابع و امکانات است؛ یعنی **عدالت توزیعی** (Distributive Justice).

به عقیده‌ی حصیم، به‌رسمیت‌شناخته‌شدن زنان از طریق سهمیه‌گرفتن در وضعیتی مانند آفریقای جنوبی، مشخصاتی داشته که باعث قربانی‌شدن خواست‌های عدالت‌توزیعی شده است. کنگره‌ی ملی آفریقا که با اکثریتی بالا حزب حاکم پس از آپارتاید بود، برای زنان خود سهمیه‌ی نامزدی قائل شد و همین منجر شد به اینکه در اولین پارلمان پس از ۱۹۹۴، زنان حدود یک‌سوم کل کرسی‌های پارلمان را در دست داشته باشند و این در قیاس با گذشته چشمگیر بود. اما این زنان رابطه‌ی محکمی با رأی‌دهندگان خود نساخته بودند. اکثر آنها به دلیل زن‌بودن و حمایت از خواست‌های زنان انتخاب نشدند؛ انتخاب شدند

چون نامزد کنگره‌ی ملی بودند. به این ترتیب، تا حد زیادی مرهون حزب و مردانی باقی ماندند که در چهارچوب روند ساختن دموکراسی ملی برایشان سهمی قائل شده بودند.

مقایسه‌ی سوئد با آفریقای جنوبی

بدون اینکه وارد جزئیات شویم، می‌توان گفت که صرف کنارهم گذاشتن دستاوردهای سیاسی زنان در سوئد و آفریقای جنوبی، مشکل‌دار به نظر می‌رسد: نه به این دلیل که یکی کشوری آفریقایی است و دیگری اروپایی، بلکه به این دلیل که پستی و بلندی و دستاوردهای حدود یک قرن فعالیت و حضور زنان در سیاست سوئد با دستاوردهای زنان در زمانی بسیار کوتاه‌تر و در زمینه‌ای کاملاً متفاوت، مقایسه می‌شود. اما چنان‌که خواهیم دید، این مقایسه با وجود زمینه‌ها و شرایط متفاوت، نتیجه‌ی مهمی در بر دارد.

سوئد

در ابتدای قرن بیستم سوئد کشوری فقیر و روستایی بود که نقش‌های جنسیتی در آن تمایز واضحی داشتند. در همین سال‌ها روند صنعتی شدن کشور شدت گرفت و زنان و مردان به بازارکار صنعتی مدرن کشیده شدند اما باز هم مشاغل کم‌درآمد و «زنانه» به زنان رسید. قانون‌گذاری جدیدی که در سال ۱۹۲۱ برای ازدواج صورت گرفت هم، میان زنان مجرد که حضورشان را در همان مشاغل زنانه موجه می‌دانستند و زنان متأهل که عرفاً باید به مادری می‌رسیدند، تمایز می‌گذاشت و بر مفهوم «نان‌آوری» تکیه می‌کرد. با وجود این، زنان در امتداد فرهنگ دیرپای اعتماد به دولت برای احقاق حقوقشان به تعامل با آن برآمدند. نخست زنان سوئدی از اوایل قرن بیستم برای گرفتن حق رأی مبارزه کردند و در نهایت، در سال ۱۹۲۰، حقوق کامل شهروندی را به دست آوردند.

با گرفتن حقوق شهروندی، حضور زنان در احزاب جدی شد، تا جایی که در دهه‌ی ۱۹۳۰ و در جریان مباحثات مربوط به پایین‌آمدن نرخ باروری به دلیل حضور زنان در بازارکار، فمینیست‌هایی چون **آلوا میردال** در حزب سوسیال‌دموکرات نقشی اساسی در جهت‌دادن این مباحث به‌سمت سیاست‌های حمایت از خانواده داشتند و باعث شدند بحث‌ها در جهت حذف زنان از بازارکار پیش نرود. این بدان معنی بود که فمینیست‌ها در تأسیس **دولت رفاه** سوئد که از همان زمان نمونه‌ی بارز دولت رفاه در جهان بود، نقش اساسی داشتند. وقتی در دهه‌ی ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ سوئد به‌لحاظ اقتصادی قوت بیشتری گرفت، دامنه‌ی سیاست‌های رفاهی‌اش هم توسعه پیدا کرد. این البته به معنای مداخله‌ی بیشتر دولت در خانواده هم بود. مادران تحت نظارت‌های اجتماعی بیشتری قرار می‌گرفتند، ولی درعین‌حال فرصت‌های شغلی بیشتری هم به دست می‌آوردند.

با بهبود وضع شغلی زنان در نتیجه‌ی این سیاست‌ها، در دهه‌ی ۱۹۶۰ حضور فمینیست‌ها در حزب سوسیال‌دموکرات و مبارزه‌شان برای برابری جنسیتی درون و بیرون حزب افزایش یافت و این مبارزات در سال ۱۹۷۲ به تصویب قانون حقوق برابر، مشخصاً حق دستیابی به مشاغل، انجامید. حمایت رهبری حزب سوسیال‌دموکرات از زنان جدی بود و این باعث می‌شد فمینیست‌ها فعالیت در چهارچوب حزب را مطلوب ببابند.

هم‌زمان وضع مشابهی در داخل حزب‌های دیگر، مشخصاً حزب لیبرال که در سال ۱۹۷۶ قدرت را به دست گرفت، نیز جریان داشت و از این‌رو، حرکت پیکره‌ی سیاسی سوئد در جهت بهبود وضع زنان ادامه‌دار شد. بعد از انتخابات سال ۱۹۷۹، زنان در همه‌ی احزاب داخل پارلمان ائتلافی به قصد تثبیت سهمیه‌ی زنان در مناصب سیاسی تشکیل دادند که گرچه با مقاومت شدیدی روبه‌رو بود، فعالیت‌های مشترک زنان منجر به این شد که در دهه‌ی ۱۹۸۰ همه‌ی احزاب

سیاسی موضع حمایت از برابری جنسیتی اتخاذ کنند. شمار زنان در پارلمان طی انتخابات‌های دهه‌ی ۱۹۹۰، از ۳۷ درصد به ۳۳ درصد افت کرد و به‌این ترتیب، شمار کرسی‌های احزاب چپ نیز که نامزدهای زن بیشتری داشتند، کاهش یافت. زنان عضو احزاب و فمینیست‌های بیرون از دولت و پارلمان، نگران کاهش حضور زنان در پارلمان و ازدست‌رفتن برابری‌های به‌دست‌آمده شدند.

همین نگرانی‌ها موجب شد زنان فعال درون و بیرون احزاب به تعمیق ارتباطات اجتماعی خود و شبکه‌سازی گسترده‌تر رو آورند. به‌این ترتیب، فمینیسم سوئدی از ابتدای قرن بیستم در تعاملش با دستگاه حکومت، پیگیر خواست‌های اقتصادی و اجتماعی طبقات مختلف و مشخصاً خواست برابری در کار بود. به همین دلیل هم با وجود افت‌وخیزهای فراوان، توفیق‌های چشمگیری داشت، پایگاه اجتماعی و سیاسی قابل‌توجهی نیز به دست آورد و موفق به حفظ آن شد.

آفریقای جنوبی

سابقه‌ی عضویت کامل زنان در حزب «کنگره‌ی ملی آفریقا» به سال ۱۹۴۳ برمی‌گردد و از این زمان تا دهه‌ی ۱۹۹۰ کنگره‌ی ملی، حزبی غیرقانونی و در تبعید بود و سابقه‌ی حضور زنان در پارلمان را باید از سال ۱۹۹۴، یعنی نخستین پارلمان پس از آپارتاید، لحاظ کرد. وقتی در سال ۱۹۹۱ هیئتی متشکل از نمایندگان همه‌ی احزاب سیاه‌پوستان با دولت آپارتاید مذاکره کرد، هیچ نماینده‌ی زنی در این هیئت نبود. همین‌جا بود که زنان کنگره‌ی ملی احساس خطر کردند و پیگیر به‌دست‌آوردن سهمیه‌ی نمایندگی در کنگره‌ی خود حزب شدند که در همان سال برگزار می‌شد. این تلاش، ناکام ماند اما در سال ۱۹۹۴ حزب با دادن سهمیه‌ی نامزدی بر حسب نسبت جمعیتی به زنان حزب موافقت کرد که این قاعده در حزب حفظ شد. این سهمیه اما در عمل همچون ابزاری در

دست‌نخبگان مرد حزبی ماند که با توسل به آن، از زنان یارگیری می‌کردند و خود را از حساب‌پس‌دادن محفوظ می‌داشتند. به‌این‌ترتیب، این «تبعیض مثبت» که در قالب سهمیه‌بندی به زنان داده می‌شد، فرایندی شفاف نداشت و از رهگذر بسیج نیروهای زنان در جامعه نمی‌گذشت. با این‌همه، کنگره‌ی ملی آفریقا باز هم تنها حزبی بود که سهمیه‌بندی جنسیتی داشت و یک‌سوم کرسی‌هایش را به زنان داده بود و به همین دلیل هم، به‌علت اکثریت قاطع این حزب در پارلمان ۱۹۹۹، تقریباً حدود ۳۰ درصد کرسی‌های پارلمان به زنان تعلق یافت.

حضور زنان در مناصب محلی و شاخه‌های احزاب دیگر، حتی احزاب مخالف با تخصیص سهمیه به زنان نیز در دهه‌ی ۱۹۹۰ چشمگیر بود. با وجود این، حتی نمایندگان زن احزاب دیگر در پی تحقق برابری جنسیتی نبودند و حتی با لوابیح مربوط مخالفت می‌کردند. نکته‌ی مهم در بسیج جمعی زنان در آفریقای جنوبی این بود که بر زمینه‌ی ملی‌گرایی و ضدیت با نژادپرستی صورت گرفت: برخلاف سوئد، مسائل شغلی و طبقاتی در بسیج و سازماندهی زنان نقش چندانی نیافتند.

وقتی در انتخابات سال ۱۹۹۴ آفریقای جنوبی گروه قابل‌توجهی از زنان به پارلمان راه یافتند، محیط را برای خود مساعد نیافتند: از تعداد دست‌شویی‌های اندکی که زنان می‌توانستند از آن استفاده کنند، تا شیوه‌ی بحث‌خشنی که در پارلمان رایج بود و باعث می‌شد بسیاری از زنان سکوت را ترجیح بدهند، مواردی بود که کار در پارلمان را برایشان سخت می‌کرد. از این مهم‌تر آن بود که زنان نماینده نتوانستند بر سر رأی‌دادن به قوانین مربوط به بهبود وضع زنان به وفاق برسند: وقتی زنان حزب کنگره‌ی ملی طرح اشتغال منصفانه را برای برابرترکردن بازار کار به مجلس بردند، زنان حزب دموکراتیک پیرو سیاست‌های حزبی خود به این لایحه رأی منفی دادند. در سال ۲۰۰۳ نیز به دلیل اینکه زنان

کنگره‌ی ملی با رهبری حزبشان بیشتر همراهی کردند تا فمینیست‌های جامعه‌ی مدنی، تصویب قانونی برای حمایت زنان در برابر اچ‌آی‌وی شکست خورد. با این‌همه، در همان پنج سال اول دموکراسی بعد از آپارتاید، پارلمان آفریقای جنوبی قوانین مهمی در حمایت از زنان تصویب کرد، از جمله قانون سال ۱۹۹۸ در حمایت از آزاردیدگان خشونت خانگی که تصریح می‌کرد فضای خصوصی خانه از ارزش‌های دموکراتیک بیان‌شده در قانون اساسی مستثنا نیست و دولت باید از زنان در برابر خشونت خانگی حمایت کند.

مقایسه‌ی معنادار

در سوئد تحول وضع زنان و پیگیری‌های فمینیستی از درون احزاب، مبتنی بر وضع زنان در بازارکار بود و فشارهایی که زنان از درون جامعه برای تغییر وضعیتشان منتقل می‌کردند و توسط فعالان حزبی فمینیست سازمان‌دهی می‌شد، به‌نوعی به قانون‌گذاری در مراحل پی‌درپی انجامید و قانون‌گذاری و جریان سیاست هم به بهبود وضع زنان در بازار کار کمک کرد.

در مقابل، تغییر وضع زنان در آفریقای جنوبی از خلال روند دموکراسی‌سازی در برابر آپارتاید می‌گذشت و مبتنی بر عناصر ملی بود: بسیج نیرویی که تمایز جنسیتی و مسایلی چون نابرابری‌های بازار کار یا استقلال فردی هم اولویتی در آن نیافت. به‌علاوه، مسئله‌ی اصلی بازار کار، بیکاری گسترده بین ۳۰ تا ۴۰ درصد نیروی کاری بود که فراتر از مسئله‌ی زنان می‌رفت.

زنان در آفریقای جنوبی عمدتاً در جاهایی پیشرفت داشتند که با منافع گروه‌های قدرتمند مردان، مانند زمین‌داران، برخورد نداشتند؛ مثلاً در مسایل بهبود وضع کودکان و نه در جاهایی که به بهبود مستقیم وضع زنان مربوط می‌شد. برای مثال، در حمایت دارویی از زنان باردار مبتلا به اچ‌آی‌وی، میزان

دارویی که برای این زنان با حمایت دولتی تأمین می‌شود، آن قدر هست که از ابتلای نوزاد جلوگیری کند ولی آن قدر نیست که مادر مبتلا را بهبود دهد.

در سوئد بحث مادری در نخستین مراحل مبارزات زنان بیشتر مطرح بود، یعنی وقتی که فمینیست‌ها مجبور بودند به همان زبان غالب جامعه حرف بزنند. اما رفته رفته توانستند این گفتار را جا بیندازند که زنان هویت‌های متنوعی در کنار هویت مادری دارند. در آفریقای جنوبی به دلیل قدرت همچنان پایدار گروه‌های سنتی، مادر بودن همچنان نقش غالب زنان در نظر گرفته می‌شود. این نقش و نوع در نظر گرفتن آن، ارتباط مستقیم با حضور زنان در جامعه و بازار کار دارد: برآورد شده است که زنان شهری در آفریقای جنوبی در سال‌های اول قرن بیست و یکم به طور متوسط ۲۰۷ دقیقه در روز به مراقبت از فرزندان می‌پرداختند، در حالی که مردان شهری ۸۱ دقیقه به این کار اختصاص می‌دادند. به این ترتیب، برای زنان آشکارا فرصت بسیار کمتری جهت کار و حضور اجتماعی باقی می‌ماند.

علاوه بر نقش مادری، تخصیص منابع به زنان نیز بسیار نابرابر است. از ابتدای تشکیل دموکراسی نوین در آفریقای جنوبی، گروه‌های مترقی در پی تصویب «قانون حقوق اجتماعی زمین» بودند که از جمله به زنان حق مالکیت مستقل بر زمین می‌داد. اما این لایحه با مقاومت شدید رهبران سنتی مواجه شد و دولت حزب کنگره‌ی ملی آفریقا از ترس ازدست دادن آرای این رهبران، از پیگیری آن عقب نشست. در عمل، این لایحه طی تجدیدنظرهای متعدد چنان متحول شد که سوبه‌های برابری جنسیتی آن تقریباً به طور کامل حذف گردید. نکته‌ی درخور توجه، انفعال نمایندگان زن کنگره‌ی ملی آفریقا و مقامات زن دولتی این کنگره در برابر این تغییرات بود؛ انفعالی که ریشه در نوع تخصیص سهمیه به آنان و از همین رو، بی‌میلی‌شان برای درگیر شدن با رهبران حزبی داشت.

اختلاف اصلی در همین نوع نمایندگی یافتن بود: نمایندگان زن سوئدی خواست‌های برابری طلبانه‌ی زنان در بازار کار، جامعه و خانواده را نمایندگی و بسیج می‌کردند؛ زنان در کنگره‌ی ملی آفریقا، گرچه بسیاری‌شان فمینیست بودند، شیوه‌ی نمایندگی یافتنشان ربطی به خواست‌های زنان یا بسیج زنان به دنبال خواست‌هایشان نداشت. به همین ترتیب، پیوندها و ائتلاف‌های زنان سوئدی بر سر همین خواست‌ها و با کسانی بود که می‌شد با آنها همین خواست‌ها را پیش برد؛ یعنی از اتحادیه‌های کارگری و صنفی گرفته تا زنان احزاب مخالف. درحالی‌که زنان پیشرو در حزب کنگره‌ی ملی، در برقراری ارتباط مؤثر با زنان احزاب دیگر در پارلمان نیز ناکام بودند و ائتلاف مؤثری که از چهارچوب منافع رهبران حزبی خارج باشد شکل ندادند. شیرین حصیم می‌گوید:

درس اساسی دیگری که از این مقایسه می‌گیریم، این است که نمایندگی وقتی بیشترین تأثیر را دارد که شکل‌های مشارکت سیاسی قوی وجود داشته باشد و نیز بینش روشنی داشته باشیم که چه نوع برابری جنسیتی‌ای مطلوب است. اگر اقداماتی که در این خصوص می‌شود با صورت‌بندی مطلوبی برای برابری جنسیتی پیوند نخورده باشد، بسیار محتمل است که این اقدامات به‌سادگی از محتوای مترقی‌شان خالی شوند. با این حال، حتی اگر این برابری در قانون‌گذاری و سیاست‌های مورد حمایت نمایندگان زن معنایی مترقی یافته باشد، باز هم ممکن است در برابر بسیج قدرتمند گروه‌های رقیب در جامعه تاب مقاومت نیاورد.

به این ترتیب، بدون رأی‌دهندگانی که از قوانین برابری خواهانه‌ی تصویب‌شده به‌قوت حمایت کنند، هم این قوانین در معرض آسیب هستند و هم فعالان زن گروگان مردان حامی خود باقی می‌مانند. بنابراین، استفاده از سهمیه ممکن

است به این منجر نشود که زنان به‌طور موثری به رسمیت شناخته شوند: مهم است که دستیابی به این سهمیه از چه رهگذری و با تکیه بر چه نیروهایی باشد. نکته‌ی مهمی که در پایان می‌توان بر آن تأکید کرد، این است که برخلاف سوئد که گفتار قوی و بی‌پرده‌ی فمینیستی، هم در داخل حزب سوسیال‌دموکرات و هم در جامعه حضور داشت، در کنگره‌ی ملی آفریقا گرچه طرح‌های برابری خواهانه در دستور حزب بود، گفتار فمینیستی در حاشیه ماند. در فقدان گفتار واضح فمینیستی که بتواند حضور سیاسی داشته باشد، پیش‌برندگان خواسته‌های برابری خواهانه به زبان خویش سخن نمی‌گویند و مدام مجبورند از استدلال‌هایی استفاده کنند که واقعاً از آن ایشان نیستند.

آماندا کلایتون:

تأثیر چندوجهی سهمیه‌بندی جنسیتی

آماندا کلایتون استاد علوم سیاسی و محیط زیست در دانشگاه وندربیلت آمریکا است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Clayton, Amanda. "How Do Electoral Gender Quotas Affect Policy?"
Annual Review of Political Science 24 (2021): 235-252.

در مقاله‌ی پیشین دیدیم که شیرین حصیم حدود یک دهه بعد از فراگیر شدن نظام سهمیه‌بندی جنسیتی در انتخابات کشورهای مختلف دنیا، به مقایسه‌ی دو کشور سوئد و آفریقای جنوبی پرداخت تا عناصر مؤثر در کامیابی و ناکامی این سیاست را در این دو کشور مقایسه کند. **آماندا کلایتون**، استاد علوم سیاسی دانشگاه وندربیلت در آمریکا، نیز اخیراً (سال ۲۰۲۱) به بررسی تحقیقات منتشرشده درخصوص سهمیه‌بندی جنسیتی در پارلمان‌های مختلف دنیا پرداخته است تا از خلال آنها تأثیرات مثبت و منفی سهمیه‌بندی جنسیتی بر سیاست‌گذاری برابری خواهانه را در سطح جهان نشان دهد. درحالی‌که تا دهه‌ی ۱۹۹۰ سهمیه‌ی جنسیتی انتخاباتی در جهان بسیار نادر بود، امروز حدود

۱۳۰ کشور، از سوئد تا رواندا، در سطوح حزبی یا ملی چنین سهمیه‌هایی برقرار کرده‌اند. با وجود اینکه ورود زنان به پارلمان‌ها از همان دهه‌ی اولیه‌ی قرن بیستم (۱۹۰۷ در فنلاند) آغاز شده بود، تا پایان این قرن فقط ۱۳ درصد از کل کرسی‌های مجالس دنیا مسند زنان شده بود و فقط در دو دهه‌ی گذشته بود که این رقم به ۲۵ درصد رسید و این افزایش تا حد زیادی به دلیل تخصیص سهمیه‌بندی جنسیتی بود.

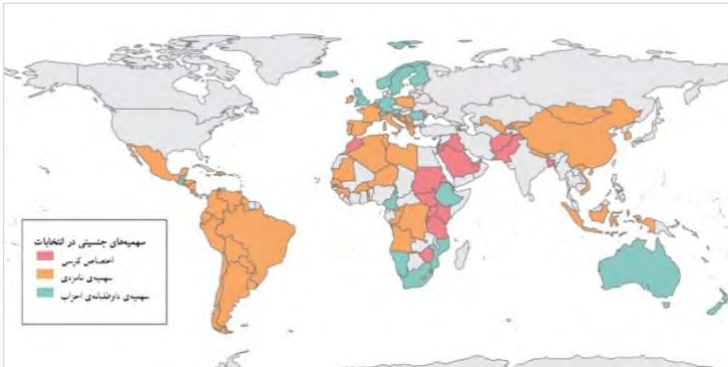
| ۲۰۲۰ | | ۲۰۰۰ | |
|-----------|---------------|-----------|---------------|
| درصد زنان | کشور | درصد زنان | کشور |
| ۶۱/۳ | رواندا | ۴۲/۷ | سوئد |
| ۵۳/۲ | کوبا | ۳۷/۴ | دانمارک |
| ۵۰ | امارات متحده | ۳۷ | فنلاند |
| ۴۸/۲ | مکزیک | ۳۶ | هلند |
| ۴۷/۳ | نیکاراگوئه | ۳۴/۹ | ایسلند |
| ۴۷ | سوئد | ۳۰/۹ | آلمان |
| ۴۶/۷ | گرنادا | ۳۰/۸ | نیوزلند |
| ۴۶/۶ | آفریقای جنوبی | ۳۰ | موزامبیک |
| ۴۶/۶ | آندورا | ۲۹/۸ | آفریقای جنوبی |
| ۴۶ | فنلاند | ۲۸/۳ | اسپانیا |

ده کشوری که بیشترین تعداد نماینده را در مجلس عوام یا تنها مجلس خود در سال‌های ۲۰۰۰ و ۲۰۲۰ داشته‌اند. (منبع)

به چه چیزی می‌گوییم سهمیه‌بندی جنسیتی؟

تعریفی که کلایتون با ارجاع به تحقیقات مورد بررسی‌اش برای «سهمیه‌بندی جنسیتی انتخاباتی» ارائه می‌دهد، عبارت است از «سیاست‌هایی که حد پایینی - معمولاً برحسب درصد - برای تعدادِ زنانی تعیین می‌کند که باید در دستگاه‌های تصمیم‌ساز سیاسی انتخاب، انتصاب یا نامزد شوند». این سیاست‌ها معمولاً به‌شکل قوانین ملی هستند که می‌گویند زنان باید چه تعدادی از نامزدهای انتخابات (از نامزدهای حزبی و معمولاً در نظام‌های

انتخاباتی تناسبی) را تشکیل دهند، یا می‌گویند چه تعدادی از کرسی‌های مجلس باید به زنان تعلق بگیرد (معمولاً در نظام‌های انتخاباتی اکثریتی). برخی احزاب سیاسی هم داوطلبانه چنین سهمیه‌هایی را اعمال می‌کنند یا حتی در اساسنامه‌هایشان می‌گنجانند.



نقشه‌ی کشورهایی که سهمیه‌بندی جنسیتی در انتخابات را پذیرفته‌اند. کشورهایی با رنگ مربوط به «سهمیه‌بندی داوطلبانه‌ی احزاب» مشخص شده‌اند که مجموع کرسی‌های احزابی که در آنها این سهمیه‌بندی را پذیرفته‌اند، دست کم به ۳۰ درصد کل منتخبان برسد. دو کشور - رواندا و موریتانی - هم به زنان کرسی اختصاص داده‌اند و هم سهمیه‌ی نامزدی احزاب دارند که در این نقشه با رنگ مربوط به گزینه‌ی دوم مشخص شده‌اند.

برآوردها نشان می‌دهد که در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۹۵ تا ۲۰۱۲، یعنی دوره‌ای که بیشترین تعداد کشورها سهمیه‌بندی جنسیتی را پذیرفتند، درصد زنان راه‌یافته به پارلمان‌های دنیا در سالی که سهمیه اختصاص داده شده است به نسبت سال قبلش، از متوسط ۱۱ درصد کل نمایندگان به ۲۱ درصد رسیده. یعنی به‌طور متوسط در جهان، سهمیه‌ها در همان بدو تخصیص شمار نمایندگان زن را حدوداً دو برابر کرده‌اند که البته این تأثیر در میان کشورهای مختلف بسیار متفاوت بوده است.

به‌طور کلی سهمیه‌ها وقتی در رساندن زنان به پارلمان مؤثرتر بوده‌اند که نامزدی زنان را در حوزه‌هایی الزام‌آور می‌کردند که در فهرست حزبی موقعیت‌های قابل‌بردن بودند. از طرف دیگر، به‌طور شهودی هم روشن است که سهمیه‌ها وقتی مؤثرتر بوده‌اند که آستانه‌ی بالاتری را برای درصد تخصیص کرسی‌ها به

زنان در نظر می‌گرفتند. معمولاً آستانه‌ی پایین تعداد کرسی‌های تخصیص‌یافته به زنان بیشتر از ۳۰ درصد نیست ولی در برخی کشورها شمار نامزدان زن و مردی که احزاب معرفی می‌کنند برابر است و عجیب نیست که کشورهایی که بیشترین شمار زنان را در مجالس ملی دارند، کشورهایی هستند که اغلب نامزدهای حزبی به نسبت جمعیت به زنان و مردان تخصیص یافته‌اند.

اما از شمار نمایندگان راه‌یافته به مجالس که بگذریم، سهمیه‌بندی بر کدام حوزه‌های سیاست‌گذاری اثر گذاشته است؟ این موضوع هنوز جای تحقیق زیادی دارد و مطالعه‌ی جامعی درخصوصش انجام نشده. می‌توان گفت که با توجه به تنوع عقیدتی غالب زنانی که در ساختارهای دموکراتیک به مجالس راه می‌یابند و تمایز رویکردها و خواسته‌هایشان، برآورد تأثیر آرای آنان بر سیاست‌گذاری‌ها دشوار است. ترجیحات و منافع زنان بر اساس مؤلفه‌های هویتی‌شان متنوع است و ازاین‌گذشته، در شرایط جغرافیایی و اجتماعی و محلی مختلف نیز تفاوت‌هایی می‌تواند داشته باشد. ازاین‌گذشته، به نظر می‌آید زنان راه‌یافته به پارلمان‌ها در قانون‌گذاری درخصوص موضوعاتی که اقتدار پدرسالارانه را مستقیماً به مبارزه نمی‌طلبند، توفیق بیشتری داشته‌اند.

سهمیه‌بندی‌ها چه تأثیری بر سیاست‌گذاری‌ها دارند؟

مطالعاتی که درخصوص سهمیه‌بندی انجام شده، درکل نشان می‌دهد که گرچه میان موارد و کشورهای مختلف اختلاف‌های زیادی در زمینه‌ی تأثیر سهمیه‌بندی بر سیاست‌گذاری‌ها وجود دارد، درکل «واردشدن سهمیه‌بندی جنسیتی به نظام انتخاباتی کشورها، افزایش توجه قانون‌گذاران به منافع، مسائل و اولویت‌های زنان را در پی داشته است».

یکی از اولین تأثیرات سهمیه‌بندی این است که در هر کشوری وقتی قرار به انجام این کار شده، معمولاً مباحثی درخصوص لزوم انجام آن مقدمتاً در جریان بوده که این مباحث، هم شامل بحث بر سر نیازها و ترجیحات زنان بوده‌اند و هم شامل استدلال‌هایی راجع به لزوم برآوردن آنها و هم استدلال‌هایی درخصوص اینکه سهمیه‌بندی چه کمکی به این کار می‌کند. صرف درجریان‌بودن این مباحث توانسته بخش‌هایی از جامعه که درگیرش شده‌اند، خصوصاً سیاست‌گذاران و نامزدان و نمایندگان مرد، را متوجه این موضوعات کند.

همچنین وقتی احزاب سهمیه‌بندی‌های نامزدی را می‌پذیرند، اغلب به دنبال جذب رأی‌دهندگان زن هستند و همین سیاست جذب غالباً پای مباحث و موضوعاتی را که رنگ فمینیستی دارند به مباحث درون احزاب باز می‌کند. چون پذیرش داوطلبانه‌ی سهمیه‌ی نامزدی از سوی احزاب که حزب کنگره‌ی آفریقای جنوبی در انتخابات سال ۱۹۹۴ را می‌توان مثال بارز آن دانست، معمولاً در دوره‌های تحول رخ داده است، تشخیص اینکه این تحولات سیاست‌گذاری تحت تأثیر جو تغییرات عمومی ایجاد شده یا ناشی از پذیرش سهمیه‌بندی است، کار دشواری بوده است.

شهودی‌ترین تأثیر سهمیه‌بندی، افزایش حضور زنان است. زنان با حضورشان تجربیاتی به عرصه‌ی سیاست می‌آورند که مردان دارای آن نبوده‌اند. این تجربیات چیزی فراتر از دانستن یا بحث‌کردن راجع به مسائل زنان است. مطالعات تجربی نشان می‌دهد که حضور بیشتر زنان در عرصه‌ی سیاست (به‌تکای سهمیه‌ها) باعث توجه بیش از پیش پارلمان‌ها به ترجیحات و نیازهای آنان شده است. اما این پایان داستان نیست. مواجهه‌ی مردان سیاست‌گذار با موج زنانی که با تجربیات و ترجیحات متفاوت به دستگاه‌های تصمیم‌گیری وارد می‌شوند، موجب تغییر یافتن ترجیحات بسیاری از این مردان نیز شده است.

تأثیر قابل‌مشاهده‌ی دیگر حضور نمایندگان زن، افزایش پیشنهاد طرح‌های مربوط به حمایت از زنان در مجالس بوده که از سوی این زنان (سهمیه‌ای و غیرسهمیه‌ای) صورت گرفته و در پی آن، رأی‌دهندگان به چنین طرح‌هایی نیز افزایش یافته‌اند. همچنین مطالعات مختلف نشان می‌دهد که زنان پس از اجرای سهمیه‌بندی انتخاباتی، مشارکت بیشتری در امور سیاسی در سطوح مختلف یافته‌اند و حضورشان در کابینه و مشاغل مهم اجرایی هم بیشتر شده است. از این گذشته، در برخی کشورها، مانند هند، در نهادهای سیاسی محلی مانند شوراهای روستایی نیز برای زنان سهمیه در نظر گرفته شده است. حضور زنان در این مصدرها فقط اثرات قانون‌گذارانه نداشته، بلکه پیگیری‌ها به قصد اجرای عدالت قضایی در حق زنان را هم افزایش داده است. مثلاً همین افزایش حضور زنان در شوراهای محلی در هند باعث پیگیری بیشتر جنایت‌های خشونت‌آمیز علیه زنان شده.

تحقیقات نشان می‌دهد که احتمال ائتلاف زنان در احزاب و پارلمان‌ها با هم‌تایان زن بیشتر است و احتمال رأی‌دادنشان به طرح‌هایی که دیگر زنان تهیه کرده‌اند نیز بیشتر است. با وجود این، تحقیقات باز هم نشان می‌دهد که حضور بیشتر زنان در نهادهای مختلف قانون‌گذاری و اجرایی باعث می‌شود آنها بتوانند وارد مذاکره‌ی مؤثرتر بر سر حقوق زنان با مردان شوند. اما آیا اعمال سهمیه‌های جنسیتی همواره به نفع بهبود وضع زنان تمام شده؟ گرچه که اغلب تحقیقات حاکی از نتایج مثبت سهمیه‌بندی هستند، شماری از تحقیقات نیز در مواردی حاکی از نتایج منفی بوده است یا بی‌اثر بودن سهمیه‌بندی جنسیتی را نشان داده‌اند. در برخی موارد، مقاومت شدید در برابر سهمیه‌بندی حتی موجب افزایش عملکردهای ضدبرابری شده است. برای مثال، یکی از فعالیت‌های نمایندگان زن شوراهای روستایی در هند تلاش برای میراث‌بری بیشتر دختران از زمین بوده است اما تحقیقات نشان می‌دهد که در روستاهایی

که زنان به شوراها راه یافته‌اند، دختران پیش از این راه‌یابی، بیشتر از ارث زمین برخوردار می‌شدند تا پس از آن: یعنی با نوعی واکنش منفی محلی مؤثر در برابر تلاش‌های زنان روبه‌رو شده‌ایم.

عوامل مؤثر در نحوه‌ی تأثیر سهمیه‌بندی در سیاست‌گذاری

با توجه به تأثیرات مختلف سهمیه‌بندی در کشورها و نظام‌های سیاسی متفاوت، جا دارد پرسیم که عوامل مختلف چگونه بر دخالت سهمیه‌بندی در سیاست‌گذاری‌ها مؤثر بوده‌اند. به نظر می‌رسد که دموکراتیک‌بودن یا در مقابل، اقتدارگرابودن ساختار حکومت‌هایی که سهمیه‌بندی در آنها اجرا شده، عاملی تعیین‌کننده در میزان تأثیر سهمیه‌بندی در سیاست‌گذاری بوده است. سهمیه‌های جنسیتی که مشخصاً در دولت‌های اقتدارگرایی چون امارات متحده‌ی عربی یا عربستان سعودی ایجاد شده‌اند، یعنی کشورهایی که در آنها هیچ زن و مرد نماینده‌ای قدرتی مستقل از آنچه حاکم می‌خواهد ندارند، بیشتر موجب مشروعیت بخشیدن به نظام بوده‌اند تا تدوین سیاست‌های جدی حمایت از زنان. وضع در دولت‌های ورشکسته و ضعیف نیز از همین قرار بوده است. بر پایه‌ی تحقیقات، شواهد روزافزونی در دست است که نشان می‌دهد کشورهای اقتدارگرا با افزایش مشروعیت از راه اعطای سهمیه‌بندی، به نقض بیشتر حقوق بشر و تقویت پایه‌های اقتدار خویش پرداخته‌اند.

برعکس، چشمگیرترین تأثیرات مثبت سهمیه‌بندی‌ها در دوره‌های گذار به دموکراسی یا در دوره‌هایی بوده است که تحولاتی در سیاست‌های کشورهای دموکراتیک رخ می‌داده است؛ مثل دوره‌ای که در نروژ بحث سیاست‌های جدید حمایت از کودکان به میان آمد و زنان در پیشبردشان بسیار مؤثر ظاهر شدند.

نحوه‌ی طراحی و اجرای سهمیه‌ها نیز در تأثیرشان سهم قابل‌توجهی داشته است. به نظر می‌آید سهمیه‌بندی‌هایی که با حمایت اجتماعی از پایین اجرا شده‌اند، در سیاست‌گذاری مؤثرتر بوده‌اند تا سهمیه‌بندی‌هایی که صرفاً نتیجه‌ی تصمیم در سطوح بالای حکومتی بوده‌اند. در این کشورها، مثل پادشاهی لسوتو، که سهمیه‌بندی از بالا و بدون مشورت با گروه‌های زنان و فعالان اعمال شد، مقاومت اجتماعی شدیدی در برابر آن صورت گرفت تا جایی که دیوان عالی از دولت خواست برای مردم توضیح دهد چرا این کار لازم بوده است. زنانی که در چنین محیط‌هایی با سهمیه وارد پارلمان شده‌اند، کار دشوارتری برای تأثیر بر سیاست‌گذاری در پیش داشته‌اند.

نوع سهمیه‌ها نیز در کارایی زنانی که از آنها استفاده کرده‌اند، مؤثر بوده است. تحقیقات نشان می‌دهد زنانی که با سهمیه‌های درون‌حزبی به مجالس راه یافته‌اند، محیط را دوستانه‌تر یافته‌اند تا زنانی که با سهمیه‌های مستقیم پارلمانی. اما از سوی دیگر، سهمیه‌بندی با تخصیص کرسی در مجلس ممکن است به زنان قدرت بیشتری بدهد تا سهمیه‌بندی حزبی، خصوصاً در نظام انتخاباتی تناسبی: زنانی که با سهمیه‌ی مستقیم کرسی پارلمان را می‌گیرند، از نفوذ دروازه‌بان‌های حزبی که در تعیین نامزدهای حزب برای موقعیت‌های مختلف دخالت مؤثری دارند بیشتر به‌دور هستند. از این گذشته، نظام‌های انتخاباتی تناسبی معمولاً انضباط حزبی بیشتری به نسبت نظام‌های انتخاباتی اکثریتی اعمال می‌کنند و بیشتر می‌توانند زنان را مقید به تمرکز بر سیاست‌های درون‌حزبی کنند.

اینکه تلقی نمایندگان مرد از نمایندگان زن چیست و اینکه خود زنان نماینده با هم چه رابطه‌ای دارند، در تسهیل یا ممانعت از تأثیرشان در سیاست‌گذاری نقش داشته است. به نظر می‌آید گروه‌های کوچک نمایندگان زن در مجالس که همبستگی قابل‌توجهی داشته‌اند، توانسته است تأثیرات مهمی در

سیاست‌گذاری داشته باشند و مردان نماینده از آنها احساس تهدید نمی‌کردند و انسجامشان کمک می‌کرد در مذاکرات و جلب حمایت برای نظراتشان موفق‌تر باشند. به‌عنوان مثال، در مجلس آرژانتین در دهه‌ی اول و دوم قرن بیست‌ویکم، زمانی که زنان نمایندگان کم‌شماری در پارلمان بودند، توفیق بیشتری در پیشبرد طرح‌های حمایتی از زنان داشتند تا وقتی جمعیت بیشتری یافتند و مردان از آنان احساس تهدید کردند. با این‌همه، تحقیقات نشان می‌دهد که نمایندگان زن در اغلب کشورها تا وقتی جمعیتشان از حداقل ۱۵ درصد کل نمایندگان فراتر نرفته، بر هویت زنانه‌ی خود تأکید نکرده‌اند. از طرف دیگر، تحقیقات نشان می‌دهد که سهمیه‌بندی و شمار بیشتر نمایندگان زن تأثیری نام در تصویب سیاست‌های معطوف به سلامت عمومی در مجالس مختلف داشته است.

از آنچه تاکنون گفتیم، پیداست که شرط عمومی مؤثر در موفقیت زنان این است که بتوانند به‌خوبی در چهارچوب‌های نهاد نمایندگی‌شان کار کنند. عامل فرهنگی، یعنی اینکه مثلاً کلیت جامعه یا نمایندگان مرد چه نظری درخصوص زنان نماینده و به‌ویژه زنانه‌ی دارند که با سهمیه‌بندی شده‌اند، در این زمینه تأثیرگذار است. محیط‌های مجالس نیز می‌توانند مانند بسیاری دیگر از نهادها به‌شدت مردمحور و گاه خشن باشند و بر حضور و دستاوردهای زنان چشم بپوشند.

سهمیه‌بندی گرچه در ابتدا شاید راه‌حلی ساده برای تحقق نسبی برابری جنسیتی به نظر می‌رسید، تحقیقات حاکی از وجوه متنوع و بسیار مختلف آن در طول تاریخ نه‌چندان بلندش بوده است. همچنین می‌دانیم که پرسش‌های متعدد دیگری هم هست که باید موردشان تحقیق کرد تا دید بهتری نسبت به چندوچون تحقق سهمیه‌بندی جنسیتی به دست دهند.

فیونا مک کالی:

چگونه می‌شود با دولتی ناکارآمد همکاری کارآمد داشت؟

فیونا مک کالی استاد جنسیت، صلح و توسعه در دانشگاه پردفورد است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Macaulay, Fiona. "Getting Gender on the Policy Agenda: A Study of a Brazilian Feminist Lobby Group." in *Hidden Histories of Gender and the State in Latin America*. Elizabeth Dore and Maxine Molyneux (eds.) Duke University Press, 2000, pp. 346-368.

یکی از خصوصیت‌های مسئله‌ی رابطه‌ی جنبش‌های فمینیستی و دولت این است که این رابطه در هرجایی تابع اقتضائات همان منطقه است ولی در عین حال، از دل هر کدام از این تجربه‌های منحصربه‌فرد بینش‌های کلی‌ای به دست می‌آید که می‌تواند برای عموم فعالان فمینیست راهگشا باشد. یکی از این تجربه‌ها به برزیل مربوط می‌شود. **فیونا مک کالی**، استاد دانشگاه پردفورد، به تجربه‌ی منحصربه‌فردی پرداخته است که در دهه‌ی ۱۹۹۰ و در فعالیت‌های موفق «**مرکز تحقیقات و مشاوره‌ی فمینیستی**» شکل گرفت: سازمان مردم‌نهادی که گروه‌های مختلف زنان را هماهنگ کرد و با گروهی از نمایندگان

زن همهی احزاب در ارتباط بود. این سازمان به رصدکردن لوایح درخصوص مسائل زنان و پیشرفت آنها پرداخت و به گروه‌های زنان در ایالت‌های مختلف برزیل مشاوره داد و برای تدوین طرح‌هایی در جهت بهبود وضع زنان نیز مشاور نمایندگان کنگره شد. در سال‌های بعد اعضای از همین گروه به بدنه‌ی قانون‌گذاری و دولت راه یافتند و توانستند دانش دست‌اولی از روال کار درونی این دستگاه‌ها به دست آورند.

برای اینکه اهمیت تجربه‌ی این مرکز را دریابیم، باید به تاریخ فعالیت‌های فمینیستی در برزیل قرن بیستم نگاهی بیندازیم. تا دهه‌ی ۱۹۹۰ احزاب برزیل پیوستگی درونی چندانی نداشتند. درواقع برزیل دولتی عمده‌تأ **صنف‌گرا** و اقتدارگرا داشت که نظامیان اداره‌اش می‌کردند؛ دولتی‌هایی که به جای راه‌دادن گروه‌های مختلف مردم به بدنه‌ی حکومت، به **حامی‌پروری** (Clientelism) می‌پرداختند و به‌این‌ترتیب، فضای سیاسی را بسته نگه می‌داشتند.

از سوی دیگر، همبستگی‌های فعالان زن در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بیشتر حول محورهای نژادی و طبقاتی شکل گرفته بود. اینکه کشور مساحتی در ابعاد یک قاره داشت، درصد بی‌سوادی در آن بالا و فاصله‌ی طبقاتی فراوان بود، همه موانع اولیه در برابر ائتلاف فمینیستی برای تلاش در راستای اهداف جامع‌تری مانند اعطای حق رأی عمومی به زنان و مطالبه‌ی حقوق کار بود. در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ بود که شماری از زنان با هدف به‌دست‌آوردن حق رأی برای زنان و دنبال‌کردن خواست‌های اقتصادی، گروه‌هایی تشکیل دادند؛ از جمله «**فدراسیون پیشرفت زنان برزیل**» که جانورشناس و سپس سیاست‌مدار برزیلی، **برتا لوتز**، در سال ۱۹۲۲ آن را پایه‌گذاری کرد. این گروه گرچه خواست‌هایی عمومی را دنبال می‌کرد، اعضایش را بیشتر زنان طبقات متوسط و بالا تشکیل می‌دادند و زنان طبقه‌ی کارگر کمتر در آن عضویت داشتند. زنان

در دهه‌ی ۱۹۳۰ و در تجدیدنظرهای قانون اساسی بالاخره حق رأی به دست آوردند ولی سیاست برزیل، هم به روی اکثر مردان و هم به روی اکثر زنان بسته‌تر از آن بود که صرف کسب حق رأی بتواند زمینه‌ی تغییر چشمگیری در وضع اجتماعی و سیاسی زنان ایجاد کند. به‌علاوه، با وجود تصویب اعطای حق رأی به زنان در قانون اساسی جدید، حکومت اقتدارگرای **جمهوری سوم** (موسوم به «دولت نوین») بهره‌بری **ژنرال وارگاس** تا سال ۱۹۴۶ نگذاشت زنان به‌طور کامل از این حق استفاده کنند. با این حال، لوتز به مدد جایگاه طبقاتی‌اش، به حکومت راه یافت و در تغییرات قانون اساسی برزیل در دهه‌ی ۱۹۳۰ به نفع زنان تأثیر گذاشت.

در نیمه‌ی نخست قرن بیستم، گروه متنفذی چون «فدراسیون پیشرفت زنان برزیل» در پی جذب حمایت توده‌ای برنیامد و بیشتر به سمت جلب حمایت نخبگان قدرت رفت و از این راه اعضای توانستند اقدامات نسبتاً مؤثری برای ارتقای وضع حقوق زنان بکنند. به همین ترتیب، برخلاف کشورهای دیگر آمریکای لاتین، مانند شیلی و آرژانتین که نهادهای مربوط به پیگیری امور زنان را در بدنه‌ی خود گنجانده بودند، دولت برزیل در این دهه‌ها نهادهایی از این دست نداشت. از دهه‌های ابتدای قرن بیستم و تا چند دهه‌ی بعد، دغدغه‌های اصلی جنبش زنان در برزیل تغییر عمده‌ای نکرد و بحث‌هایش حول اجرای قانون کاری که از دهه‌ی ۱۹۴۰ مطرح بود، حقوق مدنی و سیاسی و حمایت اقتصادی از خانواده می‌گشت.

با این حال، به تدریج برنامه‌ی فمینیست‌ها گسترده‌تر شد و پیگیری حقوق مربوط به فرزندآوری و روابط جنسی را نیز در بر گرفت. این وضع البته، چنان‌که خواهیم دید، در اواخر قرن بیستم پیشرفت قابل‌ملاحظه‌ای کرد و با ورود موج جدید فعالان فمینیست به کنگره‌ی برزیل در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰، تجدیدنظرهایی

در قوانین مدنی و جزایی به نفع زنان صورت گرفت و همچنین سهمیه‌ی انتخاباتی از کرسی‌های مجلس به زنان اختصاص یافت.

اما تحولات دهه‌ی ۱۹۹۰ حاصل دو تحول زمینه‌ای بود: نخست، تحولاتی که از دهه‌ی ۱۹۸۰ در چهارچوب حکومت رخ داد و امکان مشارکت سیاسی بیشتر از جمله برای زنان را فراهم کرد و دوم، تغییر راهبرد فعالان زن که در ارتباط با همین تحول صورت گرفت و در دهه‌ی نخست قرن بیست و یکم بارز شد. تا پیش از آن، سیاست‌گذاری عمومی از بالا به پایین صورت می‌گرفت و هدف عمده‌اش مهار جنبش‌های توده‌ای بود؛ نهادهای سیاسی به روی زنان بسته بودند؛ تماس با سیاستمداران از راه‌های شخصی صورت می‌گرفت و مجاری حزبی و نهادی وجود نداشت. بحث بر سر سیاست‌های جنسیتی هم محدود به حلقه‌های زنان بود.

آغاز تحول

تأثیری که جنبش‌های زنان در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ بر دستگاه حکومت و فضای سیاسی گذاشت، هم از لحاظ شیوه‌ی تأثیرگذاری هم از لحاظ شدت، بی‌سابقه بود. در دهه‌ی ۱۹۸۰ که برای برزیل دهه‌ی گذار به دموکراسی بود، این تأثیرگذاری تحولی کیفی یافت. جنبش زنان در این دوران نه فقط به لحاظ ایدئولوژیک و قلمروها گسترش یافت بلکه دیگر همانند قبل صرفاً زنان متخصص طبقه‌ی متوسط در آن نقش بازی نمی‌کردند: جنبش زنان از آن پس شاهد حضور چشمگیر زنان طبقه‌ی کارگر نیز بود. برخی احزاب، حمایت از حقوق زنان را در برنامه‌های خود گنجانده و شمار نمایندگان زن کنگره هم افزایش قابل ملاحظه‌ای یافت. در دهه‌ی ۱۹۸۰ «حزب جنبش دموکراتیک برزیل» تأسیس شد که از دل جنبشی با همین نام بیرون آمد؛ جنبشی که هدف اصلی‌اش مبارزه با حکومت نظامیان در برزیل بود. این حزب، زنان فعال در جنبش را در قالب

ساختار خود جای داد و با پیروزی در برخی انتخابات کلیدی، فعالان زن آن نیز به دولت راه یافتند و در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ «شورای ملی حقوق زنان» را در دولت این حزب تشکیل دادند که درخصوص سیاست‌های عمومی حساس به امور جنسیتی، به زنان مشاوره می‌داد. این شورا در زمینه‌ی وضع سیاست‌هایی برای جلوگیری از خشونت علیه زنان، ارتقای خدمات بهداشتی و اجرای اصول «معاهده‌ی سازمان ملل برای رفع هرگونه تبعیض علیه زنان»، فعالیت‌های درخور ملاحظه‌ای انجام داد. این شورا تا اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ دوام آورد و بعد برچیده شد.

به اعتقاد مک کالی، فروپاشی این شورا درس مهمی برای فعالان زن دارد چراکه نمونه‌ی قابل توجهی بود از تنش دوسویه‌ای که به چنین نهادی وارد می‌شود: از یک سو، زیر فشار خواست‌های دموکراتیک زنان بود که از پایین وارد می‌شد و از سوی دیگر، برای کسب ابزارهای مؤثر سیاست‌گذاری توسط متخصصان حاضر در شورا، زیر فشار بود. به علاوه، شورا وابستگی تامی به دولت داشت که باعث می‌شد در لحظاتی حساس دولت‌مردان بنا به اقتضائات خود سرنوشتش را رقم بزنند.

دو گرایش متمایز نیز در دهه‌ی ۱۹۸۰ هم‌پای تحولات سیاسی عمده‌ی کشور در جنبش زنان برزید رخ نمود. از یک سو، گروهی در پی یافتن عاملیت مستقل برای فعالیت‌های زنان بودند و از سوی دیگر، فعالانی می‌خواستند در رژیم جدید دموکراتیک جای پای بیابند. مثلاً شورایی به نام «شورای ملی حقوق زنان» تشکیل شد که نقشی مشورتی داشت و اعضایش از وزارتخانه‌های مختلف می‌آمدند؛ بودجه‌اش را مجلس تعیین می‌کرد؛ و عملکردش بسیار وابسته به حمایت سیاسی دولت از آن بود. این شورا طبعاً جز گروهی بود که به دنبال نفوذ در بدنه‌ی تصمیم‌گیری دولت بود. فایده‌ی این شورا این بود که در دوره‌ی ریاست‌جمهوری ژوزه سارنی از حمایت دولت برخوردار شد و به

همین دلیل هم توانست تأثیرگذار باشد. اما این شورا، برعکس گروه‌های زنان مستقل از دولت، در انتهای ریاست سارنی، حمایت دولتی را از دست داد، بودجه‌اش قطع و درنهایت منحل شد.

نومیدی حاصل از صرفاً مشورتی بودن شورای زنان و نهایتاً سرنوشت آن، باعث شد که فعالان در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ مصمم شوند که به بدنه‌ی اجرایی دولت راه یابند. در این مسیر، فعالان زن برخی احزاب به توجیه نظری و فعالیت برای ورود به بدنه‌ی دولت و شهرداری‌ها در ایالت‌های مختلف پرداختند. درعین‌حال، فعالان زن به‌اتکای فضای دموکراتیک پدیدآمده، گروه‌های صنفی و هویتی متعددی (متصل به احزاب و مستقل از آنها) ایجاد کردند.

با این حال، باید در شمار توفیق‌های «شورا» به این اشاره کنیم که وقتی در جریان مباحث تغییر قانون اساسی در سال ۱۹۸۸ شورای حقوق زنان محل گردهمایی فعالان مختلف شد، تجربه‌ای بسیار ارزشمند شکل گرفت: از طرح بحث‌های متنوع آرمانی درخصوص حقوق زنان گرفته و تلاش برای تدوینشان، تا تجربه‌ی مذاکره با نمایندگان و سیاست‌مداران و آشنایی نزدیک با روال‌های کار نهاد‌های مختلف.

در این شرایط، احزاب واسطه‌های اصلی میان زنان و حکومت بودند و وضعیت و موضع‌گیری‌هایشان در این وساطت نقش مهمی داشت. تا زمانی که «حزب جنبش دموکراتیک» یکپارچه باقی مانده بود و در آن اجماع بر سر دفاع از حقوق زنان برقرار بود، این حزب مهم‌ترین اهرم سیاسی برای پیشبرد خواست‌های حقوقی زنان در چهارچوب حکومت به شمار می‌رفت. اما با شروع تفرق درونی در این حزب و از اولویت افتادن حمایت از حقوق زنان برای بخش مهمی از اعضای آن، این حزب دیگر در خط اول حمایت از خواست‌های فمینیستی در درون ساختار حکومت قرار نداشت. در عوض، «حزب کارگر برزیل» که از سال

۱۹۸۲ به پارلمان راه یافت، رفته‌رفته به عاملی مهم در پیگیری خواست‌های فمینیستی تبدیل شد. این حزب که اعضایش ترکیبی بودند از فعالان اتحادیه‌های کارگری و فمینیست‌ها، عامل مهمی در شکستن انحصار نخبگان سیاسی بود؛ نخبگانی که میراث حامی‌پروری قدیم بودند.

افزایش شمار زنان عضو پارلمان عاملی تعیین‌کننده در پیگیری خواست‌های فمینیستی بود. پیش از دهه‌ی ۱۹۸۰ شمار زنان عضو کنگره‌ی برزیل هرگز از ۵/۱ درصد بیشتر نشده بود. پس از سازمان‌دهی فمینیست‌ها برای راهیابی زنان به کنگره، این رقم از ۷/۱ درصد در سال ۱۹۸۳ به حدود ۵ درصد در مجلس مؤسسان قانون اساسی در سال ۱۹۸۷ و ۶/۶ درصد در سال ۱۹۹۸ رسید. زنان عضو کنگره در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ عمدتاً یا کسانی بودند که به سبب پیوندهای شخصی و خانوادگی به کنگره راه یافته بودند یا کسانی بودند که با برنامه‌ای فمینیستی توانسته بودند رأی‌دهندگان برای خود جمع کنند. با این حال، زنانی که در احزاب راست‌گرا بودند هم حاضر به ائتلاف با زنان چپ‌گرا بر سر مسائل فمینیستی شدند.

شکل‌گیری گروه مذاکره‌کننده‌ی فمینیستی

به این ترتیب، افول «شورای ملی حقوق زنان» در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ باعث نشد عزم زنان فعال برزیلی از همه‌ی جناح‌های سیاسی برای پیشبرد خواست‌های فمینیستی فسخ شود؛ در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ گروه مذاکره‌کننده‌ی قوی مرکز تحقیقات و مشاوره‌ی فمینیستی شکل گرفت که با اتکا به تجربه‌های پیشین و اتکا به شمار بیشتر نمایندگان زن کنگره، گروهی مؤثر از آب درآمد. **کارمن باروسو**، استاد دانشگاه و فمینیست فعال برزیلی، درخصوص موفقیت مرکز می‌گوید:

دو عامل در ایجاد قدرت سیاسی برای فمینیست‌ها نقش داشتند: یکی صلاحیت‌های تخصصی‌شان، یعنی اِشرافشان بر اطلاعات مربوط به سیاست‌گذاری‌های عمومی و موقعیت زنان؛ و نیز مشروعیتی که از طریق مشارکت فعالشان در مبارزه‌ی عمومی برای نیل به دموکراسی و بسیج توده‌ای به دست آورده بودند.

گردآوری اطلاعات تخصصی مربوط به زنان از اقصا نقاط این کشور پهناور باعث شد مرکز نزد گروه‌های مختلف زنان که برای مشاوره به آن رجوع می‌کردند، مرجعیت قابل‌توجهی کسب کند. و البته بخش مهمی از این اطلاعات به واسطه‌ی ارتباط با همین گروه‌ها فراهم می‌آمد. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰ مرکز توانست کارزارهای موفق‌تری را در جهت اصلاح قوانین مربوط به زنان در زمینه‌ی بهداشت و سقط‌جنین پیش ببرد: این مرکز در اوج فعالیتش به‌طور روزانه برای تمامی اعضای کنگره بولتن می‌فرستاد و در مواردی برای ترغیب نمایندگان، به تصویب قوانین با یاری گروه‌های فعال زنان، ۶۰ هزار زن را بسیج می‌کرد تا برای نمایندگان کنگره کارت‌پستال بفرستند و از آنها تغییرات موردنظر خود را بخواهند. در همین دهه، مرکز همچنین توانست در مباحثات مربوط به بودجه تأثیر بگذارد و دولت فدرال را ترغیب کند که بودجه‌ی لازم را به طرح‌های مقابله با خشونت علیه زنان تخصیص دهد.

زنانی که مرکز را تشکیل دادند، خود عمدتاً متعلق به چپ میانه بودند اما بخش قابل‌توجهی از توفیقشان حاصل آمادگی‌شان برای ائتلاف با زنانی از سرتاسر طیف سیاسی حاضر در کنگره بود. به این ترتیب، آنها با زنان دست‌چپی بر سر مصوبات مربوط به سقط‌جنین همکاری کردند؛ مصوباتی که زنان راست‌گرا با آن مخالف بودند. اما این مانع نشد که بر سر مصوبات مربوط به تخصیص سهمیه‌ی انتخاباتی با زنان راست‌گرا نیز همکاری کنند.

درعین حال، مرکز تحقیقات و مشاوره‌ی زنان، همواره رابطه‌ی تنگاتنگی با «حزب کارگران» داشت؛ حزبی که هم در بدنه‌ی خود فمینیست‌های فعالی داشت و هم بخشی از برنامه‌ی حزبی‌اش را به خواست‌ها و موضوعات فمینیستی اختصاص داده بود. باین حال، اعضای مرکز با درخاطر داشتن وابستگی شورای حقوق زنان به حزب جنبش دموکراتیک که همین هم باعث فروپاشی‌اش شد، در روابط خود با حزب کارگران احتیاط به خرج دادند. همچنین گردآوری اطلاعات و اشراف بر مطالب تخصصی مربوط به زنان باعث شد که این مرکز، هم مرجعی برای گرفتن اطلاعات برای اعضای کنگره باشد و هم برای احزاب مختلف و از طریق همین دادوستد نیز پیوندها و مذاکرات بیشتری را شکل دهد.

مرجعیت مرکز، هم به واسطه‌ی دانشی که در دسترس بقیه می‌گذاشت فراهم آمد و هم به واسطه‌ی همکاری‌اش با شخصیت‌های بسیار فعال و شناخته‌شده؛ مثل همکاری با **مارتا سوپلیسی** که درعین حال که فمینیستی پرشور بود، چهره‌ی جذاب رسانه‌ای هم به شمار می‌آمد. باین همه، مؤثرترین نقطه‌قوت مرکز احتمالاً ارتباط پیوسته‌اش با شمار قابل توجهی از گروه‌ها و سازمان‌های زنان بوده است که در سرتاسر برزیل و در میان طبقات مختلف شهری و روستایی فعال‌اند. مرکز بدون اینکه الگویی برای کار یا ابتکار عمل خود داشته باشد و تنها با اتکا به سوابق تجربیات پیش از خود و لحاظ کردن خصوصیت‌های سیاست، در برزیل ابتکار عملی را سازمان داد که توانست بسیار موفق باشد.

جمع بندی

دولت برزیل به دلیل وسعت فوق العاده زیاد کشور، نظام اداری گسترده، فساد و ناکارآمدی‌اش، زبانزد است. این دولت در طول دهه‌ها، منابع را به جاهای نادرست تخصیص داده و منابع و ثروت‌هایی را که باید در راه رفاه عموم به کار

می‌گرفته، خصوصی کرده است. با همه‌ی اینها، طی دهه‌های متوالی دولت برزیل دولتی بسته بوده که افراد و گروه‌های کثیری به آن راه نداشته‌اند. دولت برزیل با همه‌ی این خصوصیت‌ها، مانند اکثر دیگر دولت‌ها، نقشی مهم در تنظیم روابط جنسیتی و موضوعات خانواده داشته و عاملی تعیین‌کننده در ساختن روابط قدرت و روابط جنسیتی بوده است. طی فرایند گذار به دموکراسی، دولت به روی گروه‌های مختلف گشوده‌تر شده و همین امر به فمینیست‌ها مجال داده که از رهگذر احزاب و نمایندگی کنگره و اشتغال در دیگر دستگاه‌ها، وارد ساختار حکومتی شوند.

فمینیست‌ها در دهه‌ی نخست دموکراسی‌سازی ابتدا شورای ملی حقوق زنان را شکل دادند که نهادی متمرکز و کاملاً دولتی بود. اما تجربه‌ی شکست این نهاد درس‌های قابل توجهی به آنان آموخت که در شکل‌دهی به مرکز تحقیقات و مشاوره‌ی فمینیستی به کارش گرفتند. از مهم‌ترین نکات این بود که در نظام فدرال برزیل صرفاً به دولت مرکزی اتکا نکنند: دولت‌ها و مجامع قانون‌گذاری و همچنین گروه‌های فعال ابالتی و محلی اهرم‌هایی قابل‌توجه برای پیشبرد خواست‌های زنان و درعین‌حال منابع بی‌بدیل کسب اطلاعات درخصوص وضعیت زنان بودند.

به‌این‌ترتیب، مرکز در طول فعالیت خود، بنا بر آنچه گفتیم، تجربه‌ای را شکل داد که می‌توان آن را، هم تجربه‌ی بودن درون دولت و هم بیرون از آن نامید؛ تجربه‌ای که با التفات به وضعیت محلی و سابقه‌ی فعالیت‌های پیش از این نهاد، شکل گرفته بود.

شعله تُکتاش و چاغلا دینر:

بودجه‌ی دولتی آری، دخالت نه! تجربه‌ی جنبش ضد خشونت خانگی در ترکیه

شعله تُکتاش و چاغلا دینر هر دو استاد علوم سیاسی و اداره‌ی عمومی در دانشگاه کادیر هاس ترکیه هستند. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Toktaş, Şule, and Çağla Diner. "Feminists' Dilemma—With or Without the State? Violence against Women and Women's Shelters in Turkey." *Asian Journal of Women's Studies* 17.3 (2011): 49-75.

یکی از مهم‌ترین مواردی که در کشورهای مختلف به سبب آن فعالان حقوق زنان با دولت سروکار پیدا می‌کنند، مسئله‌ی خشونت خانگی است. این مسئله، هم بسیار مبرم است چون پای جان و سلامت زنان در میان است و هم ابعاد مختلف و گاه بسیار پیچیده‌ای دارد. دامنه‌ی این پیچیدگی‌ها از قوانین حمایتی در برابر خشونت یا قوانینی که حمایت را دشوار می‌کنند گسترده است؛ از رویه‌های قضایی پیگیری خشونت گرفته، تا مسائل اجرایی چون وجود

خانه‌های امن که خود این نهادها نیز مسائل متعددی دارند: بودجه، پوشش، نحوه‌ی اداره و... .

سواى مشکلات نظری و عملی‌ای که فمینیست‌ها در همه‌جا درخصوص کار با دولت با آن مواجهند، همکاری بر سر خانه‌های امن با دولت‌ها مشکلات خاصی دارد. خاستگاه اصلی این مشکلات این است که تحلیل فمینیست‌ها راجع به دلایل وقوع خشونت خانگی معمولاً با تحلیل دولت متفاوت است و این تفاوت هم جدی است. **شعله نکتاش** و **چاغلا دینر** بر زمینه‌ی همین اختلاف جدی به بررسی مسئله‌ی همکاری فمینیست‌های ترکیه با دولت درخصوص پناهگاه‌های زنان و خانه‌های امن پرداخته‌اند. به نظر این دو محقق دسته‌ای از فمینیست‌ها بر این باورند که خشونت مردان، در ساختار پدرسالار و نابرابر جنسیتی ریشه دارد و به این ترتیب، خشونت خانگی پیامد اعمال سلطه‌ی مرد بر زن و میل او به اداره‌ی زن است. بنابراین، راه مبارزه با خشونت خانگی افزایش اتکاب‌نفس و اعتمادبه‌نفس زنان است و این هم با ایجاد همبستگی میان زنانی ممکن می‌شود که ساختار و ارزش‌های پدرسالارانه را رد می‌کنند؛ همان ساختار و ارزش‌هایی که به خشونت علیه زنان منجر می‌شود. این تحلیل فمینیستی که بر روابط قدرت میان زنان و مردان متمرکز است، با تحلیل دولت ناسازگار است؛ تحلیلی که در عوض، خشونت خانگی را مسئله‌ای اجتماعی می‌بیند که موجب بی‌خانمانی زنانی می‌شود که محتاج پناهگاه‌اند.

اگر از این دید نگاه کنیم، مسئله‌ی خشونت خانگی دیگر مسئله‌ای نیست که حلش مستلزم دگرگونی ساختار پدرسالار باشد، بلکه بیماری‌ای اجتماعی است که موجب بی‌خانمانی زن‌ها و بچه‌هایی می‌شود که در محیطی خشن بار می‌آیند. پیداست که چنین تحلیل‌های متفاوتی به اختلاف درخصوص نحوه‌ی کار و اداره‌ی خانه‌های امن هم می‌انجامد. علاوه بر این، برخی نظریه‌پردازان فمینیست معتقدند همکاری با نهادهایی که با چنین دیدگاه‌هایی اداره

می‌شوند، فمینیست‌ها را اصلاح‌گرا و از ریشه‌نگری دور می‌کند. برای مثال، فمینیست‌ها می‌خواهند در خانه‌های امن سلسله‌مراتب میان پناهندگان و حتی بین کارکنان و پناهندگان را از میان بردارند تا همبستگی موردنظر میان زنان مجال بروز بیابد و نیز با حضور کارکنان مرد هم مخالف‌اند تا روابط سلطه‌ی مردانه در این مکان‌ها بازسازی نشود و می‌خواهند زنان بتوانند در آنجا خودشان برای زندگی‌شان تصمیم بگیرند. اما این ملاحظات در خانه‌های امن دولتی اغلب نادیده گرفته می‌شود. مانند همه‌ی دستگاه‌های اداری، گردانندگان خانه‌های امن دولتی نیز می‌خواهند مقرراتی را اعمال کنند که گردش کار خودشان را راحت‌تر کند و به‌این‌ترتیب، به اعمال انواع محدودیت‌ها بر زنان پناه‌جو می‌پردازند و به‌علاوه، بسیاری از زنان را از دایره‌ی شمول خود بیرون می‌گذارند و گاه حتی رازداری درخصوص محل پناهگاه را نیز چندان رعایت نمی‌کنند.

در ترکیه، مانند برخی جاهای دیگر، مکرراً پیش می‌آید که گردانندگان خانه‌های امن دولتی با شوهری که عامل خشونت بوده تماس می‌گیرند تا میان او و همسرش پادرمیانی کنند و زن را به خانه برگردانند؛ کاری که اساساً برخلاف اصول فمینیستی اداره‌ی خانه‌های امن است. فمینیست‌ها باور دارند که بدون ایجاد حس امنیت حداکثری در خانه‌های امن که با رعایت چنین مواردی حاصل می‌شود، امکان بهبود زنان خشونت‌دیده از ضربه‌ها و زخم‌های روانی خشونت وجود ندارد.

با وجود چنین اختلافاتی، مسئله‌ای که برای فمینیست‌ها پیش می‌آید، این است که آیا بهتر نیست به سیاست‌هایی بپردازند که خود در ذهن دارند و بیرون قلمروی دولت بمانند و استقلالشان را حفظ کنند؛ یا مؤثرتر آن است که با دولت همکاری کنند، وارد ساختار خانه‌های امن شوند تا هم نفوذ در آنها را بیازمایند و هم امکان ارتباط با زنان این خانه‌ها را داشته باشند.

خشونت علیه زنان در ترکیه، مستقل از تعلقات مذهبی، گرایش‌های جنسی و تعلقات قومیتی، بسیار شایع است. در میان خود سازمان‌های زنان ترکیه نیز تنوع دیدگاه قابل‌ملاحظه‌ای درخصوص تحلیل و ارائه‌ی راهکار برای خشونت خانگی دیده می‌شود. برخی از گروه‌های زنان این خشونت را در چهارچوب کلی سلطه‌ی پدرسالارانه تحلیل می‌کنند و برخی دیگر می‌گویند نمی‌توان خشونت‌های دولتی علیه قومیت‌ها (کردها) را کنار گذاشت و مستقلاً خشونت خانگی را تحلیل کرد.

بحث بر سر خانه‌های امن دولتی برای زنان نیز از دهه‌ی ۱۹۹۰ در ترکیه جریان داشته است. خصوصاً از سال ۱۹۹۸، با برگزاری هرساله‌ی «کنگره‌ی خانه‌های امن زنان» با حضور تمامی سازمان‌های زنان، این بحث جدی‌تر دنبال شده است؛ سازمان‌هایی که به مسئله‌ی خشونت خانگی می‌پردازند. علاوه بر سازمان‌های زنان، نمایندگان دولت از «اداره‌ی کل وضعیت زنان» و «مؤسسه‌ی دولتی خدمات اجتماعی و حمایت از کودکان» و نمایندگان کارکنان خانه‌های امن نیز در این کنگره‌ی سالیانه شرکت می‌کنند. تحقیق نویسندگان ما (تکتاش و دینر) هم طی دو سال برگزاری همین کنگره (۲۰۰۸ و ۲۰۰۹) و با اتکا به اسناد آن و مصاحبه با اعضای گروه‌های متعدد شرکت‌کننده در آن صورت گرفته است.

سابقه‌ی جنبش خانه‌های امن در ترکیه

در ترکیه جنبش مخالفت با خشونت علیه زنان با تظاهرات عظیم زنان در اعتراض به خشونت خانگی در سال ۱۹۸۷ در استانبول آغاز شد. در همان سال زنان تظاهرات بزرگی در آنکارا و ازمیر برگزار کردند با این شعار که «مادرت را دوست داری، زنت را کتک می‌زنی!» در همین سال بود که «راهپیمایی علیه کتک‌زدن» برگزار شد و کارزار ملی مبارزه با خشونت علیه زنان نیز بر پا شد. جرقه‌ای که شعله‌ی این حرکت‌ها را برافروخت، این بود که قاضی‌ای در

استانبول با درخواست طلاق زنی که مورد خشونت خانگی قرار می‌گرفت، مخالفت کرد. استدلال او این بود که «زنان باید کتک بخورند تا مه‌ار شوند». این‌گونه بود که فعالان زن به خشم آمده، فرصتی یافتند که بگویند خشونت خانگی مشکلی عمومی است و نمی‌توان آن را مسئله‌ی خصوصی خانوادگی دانست و از حوزه‌ی عمومی بیرون گذاشت. زنان با این تظاهرات گسترده توجه عمومی را نسبت به ضرورت چاره‌جویی برای خشونت‌ی که پس از ازدواج شایع بود، جلب کردند و بر پایه‌ی شعار فمینیستی «امر شخصی، امر سیاسی است» خواهان سیاست‌گذاری عمومی برای رفع این مشکل شدند.

پیامد همین نهضت بود که یکی از نخستین نهادهای فمینیستی جامعه‌ی مدنی ترکیه برای دفاع از زنان خشونت‌دیده در سال ۱۹۹۰ تأسیس شد. این سازمان با نام «سقف ارغوانی» شبکه‌ی همبستگی‌ای از میان زنان درست کرد؛ خط تماس ۲۴ساعته‌ای ایجاد کرد که زنان خشونت‌دیده می‌توانستند با آن تماس بگیرند؛ و نزد زنان شبکه، پناهگاه امنی بیابند و از حمایت درمانی و مشاوره‌ی حقوقی نیز برخوردار شوند. در امتداد همین فعالیت‌ها بود که ضرورت تأسیس خانه‌های امن بیشتر آشکار شد. نخستین خانه‌ی امن را دولت محلی استانبول در سال ۱۹۹۰ در محله‌ی بکیرکوی تأسیس کرد. سپس در همان سال‌های اولیه‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰ خانه‌های امن دیگری توسط نهادهای دولتی در استانبول و آنکارا برای زنان خشونت‌دیده تأسیس شد.

در همین سال‌ها مؤسسه‌ی دولتی خدمات اجتماعی و حمایت از کودکان نیز شروع کرد به تأسیس خانه‌های امنی تحت‌عنوان «مهمان‌خانه‌ی زنان». به‌این‌ترتیب، تا ابتدای سال ۲۰۱۰، ۲۹ پناهگاه توسط مؤسسه‌ی دولتی خدمات اجتماعی و حمایت از کودکان ساخته شده بود؛ ۳ پناهگاه توسط دولت‌های محلی؛ ۱۹ پناهگاه توسط شهرداری‌ها؛ و ۳ پناهگاه هم توسط سازمان‌های مدنی.

بیشتر این خانه‌های امن نیز در غرب ترکیه ساخته شده بودند. در شرق و جنوب‌شرقی، خانه‌های امن کمتری قرار داشت.

شرایط بین‌المللی نیز در این زمینه مؤثر بود. ترکیه در سال ۱۹۸۶ «معاهده‌ی رفع هرگونه تبعیض علیه زنان» را پذیرفته بود و در سال ۱۹۹۵ نیز مفاد بیانیه‌ی پکن در چهارمین کنفرانس جهانی زنان سازمان ملل را بدون هیچ مخالفتی پذیرفت و به‌این‌ترتیب، به رفع هرگونه تبعیض علیه زنان متعهد شد. ترکیه همچنین در سال‌های بعد (۲۰۰۰ و ۲۰۰۲) نیز به اجرای اصلاحیه‌های این بیانیه تعهد داد.

به‌علاوه، روندی که دولت ترکیه برای پذیرفته‌شدن در اتحادیه‌ی اروپا طی می‌کرد، در پذیرش تعهداتش در قبال رفع تبعیض از زنان مؤثر بود: کمیسیون اروپا از جمله مواردی که انجام آن را از ترکیه خواسته بود، تأسیس پناهگاهی برای زنان در معرض خشونت بود. قوانینی نیز در سال ۲۰۰۵ به منظور تحقق تعهدات مقدماتی ترکیه برای پذیرفته‌شدن در اتحادیه‌ی اروپا به تصویب مجلس ترکیه رسید. «قانون حمایت از خانواده» و قانون جزایی جدید، از جمله مقرر داشتند که آزاررسانان، از خانه‌ی زنان دور بمانند و جرائم ناموسی و کتک‌زدن زنان را غیرقانونی اعلام کردند.

جنبش خانه‌ی امن ترکیه چه حرفی درخصوص همکاری با دولت دارد؟

تجربه‌ی زنان درگیر در جنبش خانه‌های امن در ترکیه به آنها نشان داده است که نگهداری از این خانه‌ها مستلزم مسئولیت‌پذیری دولت است زیرا بدون بودجه‌ی مستمر دولتی این پناهگاه‌ها مدام در معرض خطر تعطیلی قرار

می‌گیرند. در همین ارتباط، ٹکتاش و دینر از یکی از دست‌اندرکاران خانه‌های امن که از ابتدای دهه‌ی ۱۹۹۰ در این حوزه فعال بوده است، نقل می‌کنند:

ما نمی‌توانیم در خانه‌های مردم را بزنیم و تقاضای پول کنیم. باید مطمئن باشیم که خانه‌های امنمان دوام می‌آورند. می‌خواهم بگویم که حتی اگر سازمان مردم‌نهادی باشیم که موقوفه‌ی قابل‌توجهی هم دارد و حتی اگر حامیان مالی سخاوتمندی داشته باشیم، باز هم دولت باید هزینه‌های اصلی را پرداخت کند. من دارم خدماتی ارائه می‌کنم که یک دولت رفاه باید فراهم کند.

درواقع، به نظر می‌آید که میان اکثریت فعالان زن ضدخشونت در ترکیه بر سر اینکه دولت در قبال «شهروندان زن» مسئولیت دارد و باید چنین هزینه‌هایی بپردازد، اتفاق نظر وجود دارد. همچنین به نظر می‌آید که آنها در این خصوص هم اتفاق نظر دارند که «دولت همه‌ی مسئولیت‌هایش را در مقام دولت رفاه کنار گذاشته است». فعالان زن ترکیه می‌گویند اتفاقاً دولت مسئولیت‌های اجتماعی خود، مراقبت و پرورش کودکان، مراقبت از بیماران و ناتوانان و... را از دوش خود برداشته و به گردن «کار مجانی» زنان انداخته است؛ زنانی که از قضا به‌عنوان شهروند و مالیات‌دهنده باید خود از خدمات حمایتی دولت بهره‌مند باشند.

از این گذشته، هرچه موقعیت زنان در خطر وخیم‌تر باشد و هزینه‌های حمایت از آنان سنگین‌تر، دولت دورتر می‌ایستد: برای مثال، فعالان می‌گویند که ساختن پناهگاه برای زنانی که قاچاق شده‌اند، به همین دلایل و به دلیل حمایت نکردن دولت از این کار، ناممکن شده است. به این ترتیب، رویکرد فعالان فمینیست ضدخشونت ترکیه، مطالبه‌ی مسئولیت‌پذیری از دولت در قبال شهروندان زن - در عین انتقاد از رویکرد کلی دولت و جزئیات فعالیت‌های نهادهای مسئول دولتی - است.

این انتقادات نیز دامنه‌ی گسترده‌ای دارد: از شمار ناکافی خانه‌های امن گرفته، تا نحوه‌ی نادرست اداره‌شان. برای مثال، یکی از مواردی که فمینیست‌های ترکیه به سببش مؤسسه‌ی دولتی خدمات اجتماعی و حمایت از کودکان را ملامت می‌کنند - مؤسسه‌ای که بیشترین تعداد خانه‌های امن را در ترکیه اداره می‌کند - روال پذیرش زنان خشونت‌دیده در این خانه‌ها است. در این روال، زنان برای پذیرفته‌شدن باید کارت شناسایی به همراه داشته باشند تا هویتشان احراز شود. همچنین باید بتوانند مدرک قابل‌قبولی بیاورند که نشان دهد در معرض خشونت بوده‌اند؛ اموری که برای زنان در موقعیت استیصال فرار از خشونت، اغلب ممکن نیست.

اما شاید مهم‌ترین مورد انتقاد به نهادهای گرداننده‌ی خانه‌های امن دولتی در ترکیه و ساختار اجرایی و قضایی این کشور، این باشد که رازداری کافی برای محافظت از زنان پناهنده وجود ندارد؛ چه در روند اداره‌ی این نهادها و چه در تمام رویه‌هایی که در دستگاه‌های اداری باید مانع دسترسی شوهران به اطلاعات زنان باشد.

گرچه در نتیجه‌ی انتقادات و مذاکرات مستمر فعالان، برخی از محدودیت‌ها و نواقص رفع شده‌اند و مثلاً تأسیس خانه‌های امن توسط نهادهای مدنی آسان‌تر شده، باز هم ابزارهای قانونی کافی وجود دارد که اگر مثلاً صاحبان این نهادها بیانیه‌ی صریحی در انتقاد از دولت بدهند، دولت بتواند به راحتی تعطیلشان کند. به این ترتیب، جامعه‌ی مدنی نسبتاً جوان ترکیه، هنوز در برابر دولت بسیار آسیب‌پذیر است.

با وجود همه‌ی اینها، برخی از فعالان زن به اصلاح دولت بسنده نمی‌کنند و حتی می‌خواهند دست دولت را از امور زنان تا جای ممکن کوتاه کنند. مثلاً برخی از فعالان فمینیست می‌گویند که دولت صلاحیت اداره‌ی خانه‌های امن

را ندارد. نحوه‌ی برخورد اداری کارکنان دولت با زنان پناهنده، محدودیت‌هایی که برای آنان ایجاد می‌کند و عدم رازداری‌شان، در ساختار فعلی دولتی مشکلاتی وخیم و لاعلاج‌اند. بنابراین، دولت برای اینکه به مسئولیت‌هایش در قبال زنان خشونت‌دیده به‌درستی عمل کند، باید با کمترین دخالت، بودجه‌ای در اختیار نهادهای مدنی بگذارد تا خود به تربیت کارکنانی مناسب بپردازند و خانه‌های امن خود را بر پا کنند؛ خانه‌هایی که شرایط برابری و بهبود را برای زنان فراهم می‌کنند.

بودجه‌ی دولتی آری، دخالت دولتی خیر

فمینیست‌ها و فعالان خانه‌های امن در ترکیه با تضادی آشنا روبه‌رو هستند: از یک طرف، می‌خواهند دولت هزینه و حمایت لازم برای گرداندن فعالیت‌هایشان را فراهم کند و از سوی دیگر، می‌خواهند در کارشان دخالت نکند و بگذارد این خانه‌ها را بر اساس اصول فمینیستی اداره کنند. این فعالان می‌گویند که حتی اگر دولت، خود هم به اداره‌ی خانه‌های امن ادامه دهد، باز باید این خانه‌ها را بر اساس اصول فمینیستی بگرداند تا واقعاً به بهبود زنان پناهنده کمک شود: درواقع، آنها می‌گویند که این جامعه‌ی مدنی و فمینیست‌ها هستند که باید بر نحوه‌ی اداره‌ی این نهادهای دولتی نظارت داشته باشند و نه برعکس. گرچه فمینیست‌های ترکیه از این آرمان دور هستند، باز هم در همین راه مبارزه می‌کنند و می‌خواهند بر سر اصول و سیاست‌های خود بایستند.

آیا گروبر:

چگونه فمینیست‌ها در مبارزه با خشونت خانگی سرباز دشمنان خود شدند؟

آیا گروبر استاد حقوق اساسی و عدالت قضایی در دانشگاه کلرادو است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Gruber, Aya. "The Feminist War on Crime." Iowa Law Review (2006): 741

از دهه‌ی ۱۹۸۰، رویه‌ی برخورد با خشونت خانگی در آمریکا تغییر کرد. از این دوره به بعد بود که قوانین سخت‌گیرانه‌ای علیه خشونت‌ورزان به اجرا درآمد. خشونت خانگی دیگر امری خصوصی به شمار نمی‌رود، بلکه جرمی است که به محض اینکه در خصوصش شکایت شود، متهم مورد **بازداشت الزامی** قرار می‌گیرد و پس از آن هم، تحت پیگیری دادستانی واقع می‌شود. ظاهراً پس از چند دهه تلاش فمینیست‌ها برای به رسمیت شناخته شدن خشونت خانگی به عنوان مشکلی عمومی و نه امری خصوصی، بالاخره این امر تحقق یافته بود. اما همه بر این نظر نیستند. برخی از فمینیست‌ها فکر می‌کنند این چیزی نبوده

که جنبش فمینیستی به دنبالش بوده است. مشخصاً **آیا گروبر**، استاد دانشگاه کلرادو، کتابی در این زمینه نوشته است با عنوان کنایه‌آمیز **جنگ فمینیستی علیه جنایت** که در آن به نقد این «دستاورد» پرداخته است. گروبر نشان می‌دهد که آنچه اتفاق افتاده، دستاورد صرف فمینیست‌ها نبوده است، بلکه حاصل ائتلافی بوده میان فمینیست‌های پیگیر رفع خشونت خانگی با جنبش «دفاع از حقوق قربانیان خشونت». در دهه‌ی ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ جنبش دفاع از قربانیان خشونت قوانین موجود را کافی نمی‌دانست.

مدافعان آزاردیدگان (Victims) می‌گفتند که دادگاه‌ها حقوق زیادی برای متهمان به خشونت قائل می‌شوند. بسیاری از مدافعان آزاردیدگان، دنباله‌رو رویه‌ای شدند که به جای تمرکز بر عاملیت و خودمختاری آزاردیده، به دنبال مجازات بیشتر برای مجرم آزارگر بود. این جنبش محصول ایدئولوژی محافظه‌کارانه‌ی سخت‌گیری بر مجرمان بود.

فمینیست‌هایی که خواهان اصلاح قانون جزا بودند نیز به نحو روزافزونی به ادغام در جنبش دفاع از حقوق آزاردیده سوق یافتند و به جای اینکه دنبال اهداف فمینیستی‌ای مانند توان‌افزایی و محافظت از آزاردیده باشند، بیشتر به دنبال مجازات مجرم رفتند؛ درحالی‌که حرکت آنها در اصل، با ادعای رسیدن به عاملیت و خودمختاری زنان آغاز شده بود.

اصلاح‌گران فمینیست به‌رغم نقدهای متعددی که عمدتاً از پایگاه مطالعات جنسیتی و نژادی بر آنها می‌شود، رویه‌ی پذیرش مجازات‌های حبس و جداسازی را در پیش گرفته‌اند. اما از نظر گروبر، فمینیست‌ها باید ببینند که هم آزاردیده و هم آزارگر در جامعه‌ای ناکامل عمل می‌کنند که در آن نژادپرستی، تبعیض جنسیتی و تبعیض اقتصادی نهادینه شده است.

خاستگاه ایدئولوژی فمینیستی اصلاح قوانین جزا

برخلاف آنکه بیشتر مورخان، اصلاحات فمینیستی قوانین جزایی را بخشی از جنبش دفاع از آزار دیده می‌دانند، این ایدئولوژی خاستگاه کاملاً متفاوتی دارد و از جنبش وسیع‌تری مایه می‌گیرد که در پی آزمایش بردن ساختار پدرسالار و برقرار کردن عدالت اجتماعی برای زنان بوده است. به لحاظ تاریخی، فمینیست‌های لیبرال خواهان برابری «صوری» زنان و مردان بودند که بخشی از این برابری مشتمل بر این است که این دو جنس در برابر قانون برابر باشند. فقدان قوانینی که به جرمی رسیدگی کند که مردان در حق زنان مرتکب می‌شدند، بخشی از این نابرابری بود که باید از میان برداشته می‌شد. فمینیست‌ها نشان دادند که چگونه اقسام قوانین با زنان و مردان به یکسان برخورد نمی‌کند و به این ترتیب، افسانه‌ی بی‌طرفی قانون را باطل کردند.

در موج دوم جنبش فمینیستی، تجاوز و خشونت خانگی در اولویت توجه فمینیست‌ها قرار گرفت و تحت تأثیر **نظریه‌ی دولت کاترین مک‌کینون**، گامی از نظریه‌ی لیبرال فراتر نهاد: عدم حمایت قانونی از زنان قربانی تجاوز و خشونت یا اجرائی شدن نظام‌مند قوانین حمایتی، مصداق تحقق دیدگاه مردسالار محافظه‌کارانه‌ای است که زنان را درخور توجه قانونی نمی‌داند چون آنها را متعلق به حیطه‌ی خصوصی می‌بیند و حضور مستقلی برایشان در حیطه‌ی عمومی قائل نیست و عاملیتی هم نه در این حوزه و نه در همان روابط خصوصی برای زنان نمی‌شناسد.

به این ترتیب است که خشونت خانگی در نظریه‌ی فمینیستی به تبعیض دولتی مرتبط می‌شود و جنبش زنان خشونت دیده گام به گام در پی بازپس‌گیری عاملیت زنان برمی‌آید: از حق تملکشان بر بدن خویش تا حق حضور سیاسی برابر با مردان.

از این گذشته، در ذهنیت فمینیستی دیگر تجاوز و خشونت خانگی رویدادهایی فردی نیستند، بلکه متکی‌اند به ساختار تبعیض‌آمیز و بازتولید تبعیض سپهر قانونی و عام در ساحت خصوصی و خانه و مبین ذهنیت پدرسالار حاکم بر جامعه. اگر از این دیدگاه بنگریم، زن خشونت‌دیده هم نمی‌تواند به‌تنهایی برای فائق‌آمدن بر وضعیتی که در آن گرفتار است، اقدام کند چون گرفتاری‌اش فردی نیست، بلکه لازم است به‌این‌منظور در دایره‌ی همبستگی زنان دیگری قرار گیرد که آنها هم می‌خواهند سلطه‌ی پدرسالارانه را نفی کنند. متأثر از همین دیدگاه بود که نخستین اصلاحاتی که در قوانین پیگرد تجاوز بر اثر تلاش‌های فمینیست‌ها پدید آمد، موانع پیش پای پیگرد متهمان تجاوز را برداشت و همچنین الزام زنان به اثبات مقاومت در برابر متجاوز و عدم رضایت را نیز منتفی کرد.

فمینیست‌ها همچنین موانع دیگری را هم که مانع دسترسی زنان به عدالت می‌شد، هدف گرفتند؛ از جمله به طرح اتهام حقوقی علیه پلیس‌هایی پرداختند که شکایت‌های تجاوز از سوی زنان را به‌درستی پیگیری نمی‌کردند: این پلیس‌ها بر اساس ذهنیت پدرسالارانه‌ای عمل می‌کردند که شاکیان مؤنث را درخور برخورداری از حمایت قانونی نمی‌شمرد. در کنار این پیگیری‌های حقوقی، فمینیست‌ها دست‌به‌کار فراهم‌کردن حمایت‌های مالی و روانی برای زنان آسیب‌دیده شدند.

با گذشت زمان، تأکید فمینیست‌ها بر استفاده از ابزارهای الزام‌آور حقوقی مانند حبس و بازداشت متهمان به خشونت علیه زنان افزایش یافت. استدلال این بود که وقتی عاملان اجرای قانون از محاکمه‌ی متجاوز خودداری می‌کنند یا از محکوم‌کردنش سر باز می‌زنند، درواقع مجری دیدگاه پدرسالارانه‌ای هستند که این خشونت‌ها را چیزی جز اداره‌ی مشروع زن توسط مرد نمی‌داند: پس باید این ذهنیت و این رویه را درعمل شکست و عاملانش را واداشت که

قانون را درخصوص مردان متجاوز اجرا کنند. این، آغاز نوعی ائتلاف با جنبش دفاع از قربانیان بود اما از همان زمان هم فمینیست‌ها می‌دانستند که ائتلافشان با این جنبش لرزان است. این ائتلاف مستلزم استفاده از قدرت دولت بود؛ قدرتی که همواره در برابر توانمندی زنان ایستاده بود و نظام قضایی‌اش نیز مملو از تبعیض علیه گروه‌های مختلف بود.

از همان زمان پیدا بود که توسل به حبس و بازداشت الزامی، به‌زودی و به نحوی نامتناسب، گریبان اقلیت‌های نژادی و قومی را بیشتر خواهد گرفت. از این گذشته، توسل به قدرت دولت برای مجازات خشونتگر خانگی، توسل به همان قدرتی بود که فمینیست‌ها دیری بود علیه آن می‌جنگیدند. با این همه، استفاده از این ابزارها فواید قابل توجهی داشت: آزاردهندگان متوجه می‌شدند که پیگردی جدی در کار است، شوهران به یاد می‌سپردند که ارتکاب آزار، بی‌عقوبت نخواهد ماند و از این مهم‌تر، مداخله‌ی دولت برای مجازات آزارگران حیثیت زنان را بازمی‌گرداند و فمینیست‌ها امید داشتند که اعتماد به نفسی که از این راه حاصل می‌شد، در توانمند کردن زنان و برکنار ماندنشان از آزار مؤثر بیفتد.

با همین استدلال، رفته‌رفته دیدگاهی در سرتاسر آمریکا غالب شد مبنی بر اینکه اگر پلیس اقدام به بازداشت مظنون و متهم به خشونت خانگی نکند، بر طبق دیدگاهی عمل کرده است که خشونت خانگی را جرم نمی‌پندارد. اما مسئله‌ای که وجود داشت، این بود که شمار قابل توجهی از زنان با چنین رویه‌هایی کنار نمی‌آمدند و می‌خواستند از آن برکنار بمانند.

در مواجهه با این امر، برخی از اصلاح‌گران مانند الیزابت اشنايدر نسبت به خطرات توسل به این اقدامات قهرآمیز قضایی هشدار دادند اما خواستار کنارگذاشتن آن نشدند. برخی دیگر چون **دونا کوکر** و **هالی مک‌گوپگان** صراحتاً

خواستار کنارگذاشتن رویه‌هایی مانند بازداشت الزامی شدند. اینجا بود که فعالان فمینیست بر سر دوراهی ماندند: از یک طرف، بسیاری از آنها فکر می‌کردند که توسل به ابزارهای قهرآمیز برای مشروعیت‌زدایی از خشونت خانگی ضروری است و از طرف دیگر، عده‌ای نگران بودند که توسل به تعقیب قضایی، برخلاف خواست زنان خشونت‌دیده با فکر فمینیستی خودمختاری زنان، متضاد باشد. سرانجام، انتخاب اصلاح‌گران فمینیست ادامه‌ی توسل به اقدامات قضایی قهرآمیز در برابر خشونت‌گران بود: این انتخابی بود که می‌توانست همراهی جریان اصلی افکار عمومی را که متمرکز بر دفاع از حقوق آزاردیده بود، به دست بیاورد اما درعین‌حال به معنای ائتلاف با محافظه‌کارانی بود که «قربانی» را شیء‌واره و منفعل تصویر می‌کردند و مجرم را دارای عاملیت تام.

جنبش دفاع از قربانیان

جنبش دفاع از قربانیان در آمریکا همواره محافظه‌کار بوده است و در پی سخت‌گیری بیشتر بر مجرمان. اوج‌گیری آن هم به دهه‌ی ۱۹۸۰ و دوران ریگان برمی‌گردد که تأکید سیاست حاکم بر فردگرایی و آزادی‌خواهی (لیبرتارینیسم) و کنارگذاشتن نگرش‌ها و سیاست‌های رفاه اجتماعی قرار گرفت. به قول **آنجلا هریس**، حقوق‌دان و محقق مطالعات نژادی:

درحقیقت، از دید بسیاری از محافظه‌کاران معاصر، «جامعه» اصلاً وجود ندارد؛ فقط افراد هستند، یا حداکثر «فرهنگ‌ها»ی اخلاقی محلی که باید مسئولیت ارتقای اخلاقی خود را به‌تمامی به عهده بگیرند. در گفتار محافظه‌کارانه، برای مثال مسائل مربوط به جرم و «رفاه» به مسائلی فردی تبدیل می‌شوند و دیگر مسئله‌ای اجتماعی به حساب نمی‌آیند.

حامیان سخت‌گیری بر مجرمان و دفاع از قربانیان نیز از همین دیدگاه جرم را نه مسئله‌ای اجتماعی، بلکه نیرویی مستقل و دشمن جامعه‌ی آمریکا می‌دانند که دولت باید علیه آن اعلام «جنگ» کند. به این ترتیب، مثلاً در موضوع تجاوز، این فقط متجاوز است که باید مجازات شود و شرایطی که تجاوز را سهل و ممکن کرده یا ترویج داده، در این دیدگاه فردگرا کنار گذاشته می‌شود. مجرمان زاینده‌ی اجتماع به حساب نمی‌آیند، بلکه گویا گونه‌ی جداگانه‌ای از انسان هستند. این رویکرد، اقدامات بازپرورانه را متوقف کرد.

دستورالعمل‌های قضایی صادرشده از طرف دولت فدرال و بخش زیادی از دولت‌های ایالتی، موجب تشدید مجازات و خصوصاً اجرای مجازات حبس الزامی شد. این، به منزله‌ی سیطره‌یافتن «نظریه‌ی ناتوانمندی‌سازی مجرمان» و «عدالت تنبیه‌ی» بود. ایدئولوژی سخت‌گیری بر مجرمان با همراهی رسانه‌ها، افکار عمومی را به پذیرش مجازات‌های سنگین قانع کرد. تبلیغات مبتنی بر این ایدئولوژی، مجرمان را هیولا نشان می‌داد؛ همچون جانیان متکی به نفسی که حتی لیاقت برخورداری از حقوق اولیه‌ی اعطاشده در قانون اساسی را هم ندارند و مستحق ترحم نیستند. در سوی مقابل، «قربانی» مستحق نهایت ترحم شمرده می‌شد و تنها بالاترین حد مجازات برای مجرم بود که شاید می‌توانست مرهمی بر جراحتش باشد. این تصویر وقتی پرنگ‌تر می‌شد که قربانیان، زنان و کودکان بودند.

اما عاملیت و خودمختاری قربانی برای جنبش دفاع از قربانیان اهمیتی نداشت. به همین ترتیب، تساوی قربانیان در بهره‌مندی از خودمختاری و عاملیت هم بلاموضوع بود. لحاظ‌نکردن عاملیت و خودمختاری قربانی یعنی لحاظ‌نکردن توانایی او در برخورداری و استفاده از «حقوق» خود. به نظر می‌آید که در عمل، جنبش دفاع از قربانی کار زیادی به قربانی ندارد و در راه طلب مجازات حداکثری برای مجرم، در پی این است که حداکثر اختیارات به دولت

و دادستان داده شود. در «جنگ علیه جنایت» که این ایدئولوژی به نام قربانی به راه می‌اندازد، آزارگر و آزاردیده به یکسان بی‌اهمیت‌اند و جهت‌گیری اصلی به سود تقویت قوای حکومت برای اداره‌ی جامعه است.

ذات‌گرایی جنبش دفاع از حقوق قربانی

چیزی که در رویکرد حداقلی کردن رواداری با مجرمان به کار ایدئولوژی دفاع از قربانی می‌آید، نسبت‌دادن «خواص ذاتی» به گروه‌هاست؛ یا همان چیزی که به «ذات‌گرایی» موسوم است. گروبر در تعریف این مفهوم می‌گوید:

ذات‌گرایی، به‌طور مختصر، عبارت است از برخورد با اعضای «گروه‌های» خاص، اعم از نژادی، جنسیتی، اقتصادی و اجتماعی یا قومیتی؛ به‌گونه‌ای که گویی همگی باورها، رفتارها، اهداف و امیال مشترکی دارند.

به این ترتیب، جنبش دفاع از قربانی روایت‌هایی عرضه می‌کند و الگوی قربانیان و مجرمان را عرضه می‌دارد: قربانیان بی‌دفاع و ناتوان‌اند و مرتکبان جرائم دیوخی‌اند و خصوصیات نسبت‌داده‌شده به آنها هم اغلب گروه‌های اجتماعی حاشیه‌ای یا اقلیت را به ذهن متبادر می‌کند.

از سوی دیگر، جنبش حقوق قربانیان نیز به همه‌ی آزاردیدگان به یکسان نمی‌نگرد؛ مثلاً زنان اقلیت و معتادان به موادمخدر در تبلیغات این جنبش حضور ندارند و همین دست‌چین کردن آزاردیدگان یا اتخاذ ذات‌گرایی در قبال خود قربانیان، زمینه‌ی ذات‌گرایی در قبال مجرمان را نیز بیشتر مهیا می‌کند. همچنین، گرچه این جنبش از عاملیت‌یابی آزاردیدگان و از پیگیری رویه‌ای خلاف مجازات حداکثری از سوی آنان حمایت نمی‌کند، موفق شده آرایبی از دیوان عالی به دست آورد که به آزاردیدگان و وکلایشان اجازه می‌دهد به تشریح

پرجزئیات و پراحساس آنچه بر ایشان رفته، بپردازند. فضای احساسی به وجود آمده اغلب بر صدور رأی مجازات حداکثری مؤثر است.

شیءانگاری تاریخی زنان

به این ترتیب، برای فمینیست‌ها هم وسوسه‌کننده بود که با موج جنبش حمایت از قربانیان همراه شوند و زنان خشونت‌دیده را در مقام قربانی بنشانند، الا اینکه ارائه‌ی تصویر منفعل و خالی از عاملیت این جنبش از زنان دقیقاً همان چیزی بود که فمینیسم با آن مخالف بود.

در ایالات متحده، گفتار معطوف به عاملیت‌زدایی از زنان، مانند گفتار مشابه درخصوص دیگر اقلیت‌ها، از انتهای قرن نوزدهم تاکنون چرخش‌هایی داشته است و از استدلال بر مبنای تفاوت‌های زیست‌شناختی، به استدلال بر مبنای احترام به شأن و منزلت و رعایت نقش اجتماعی و خانوادگی زنان تغییر یافته است. اما نتیجه، کمابیش باز یکسان و همانا سلب عاملیت از زنان بوده است.

در مقابل، جامعه هرچا می‌خواهد از بار مسئولیت در برابر زنان شانه خالی کند، آنها را عاملانی مسئول و مختار می‌شمارد و مثلاً گفته می‌شود که «زنان خود انتخاب می‌کنند در وضعیت‌های آزاردهنده بمانند». اما از دید فمینیست‌ها، پذیرش تفاوت‌های زیستی و دیگر تفاوت‌ها به معنای تن‌دادن به نابرابری نیست: اگر زنان به دلیل تفاوت زیستی و داشتن توانایی فرزندآوری با محدودیت‌های زیستی مواجه می‌شوند، این بر عهده‌ی کلیت جامعه و دولت است که شرایطی فراهم کند که محدودیت‌ها تا حد ممکن تقلیل یابد و مسئولیت‌ها تقسیم شود تا وضعیت زیستی، موجب نابرابری اجتماعی نشود.

به این ترتیب، فمینیست‌های مبارز با خشونت خانگی در همراهی با ایدئولوژی حمایت از حقوق قربانی باید به نحوی با این موارد کنار می‌آمدند. در گفتار

محافظه‌کارانه، خشونت خانگی ابزاری برای حفظ نظام خانواده یا دست‌بالا مشکلی خصوصی شمرده می‌شد. این وضع بر اثر سه عامل تغییر یافت: نخست، گفتار فمینیست‌ها در تبیین این معنا بود که خشونت خانگی امری خصوصی نیست بلکه اجتماعی است؛ دوم، دولت هم متوجه خسارت‌های اجتماعی این خشونت شد؛ و سرانجام، جنبش حمایت از حقوق قربانیان بر اثر همین عوامل، زنان و کودکان را در زمره‌ی قربانیان مورد توجه خود قرار داد. با این حال، وقتی در گزارش‌های رسمی دولتی، مشخصاً «گزارش نهایی در خصوص خشونت خانگی» (۱۹۸۴)، نهایتاً خشونت خانگی امری غیرخصوصی تلقی شد، آن را در ردیف موضوعات جنایی قرار دادند و نه معضلات اجتماعی، خصوصاً آنجا که گزارش می‌گفت:

واکنش قانونی به خشونت خانوادگی در وهله‌ی نخست باید معطوف به ماهیت عمل آزار باشد و نه روابط میان آزاردیده و آزارگر... این دادستان است و نه قربانی که وقتی عناصر عمل مجرمانه محرز شد، از طرف دولت دادخواست ارائه می‌دهد. دادستان و قاضی تعیین می‌کنند که چنین دعوی‌ای باید تعقیب شود یا کنار گذاشته شود، نه قربانی.

علاوه بر این، حمایت از زنان خشونت‌دیده نیز در چهارچوب ارزش‌های محافظت از خانواده صورت‌بندی شد و نماد زن خشونت‌دیده هم در رسانه‌ها زن سفیدپوست طبقه‌ی متوسط شد. با این حال، شخصیت نمادین آزارگر همچنان مرد اقلیت رنگین‌پوست بود. از این گذشته، این تصاویر در جنبش اصلاح خشونت خانگی خریدار یافتند چون مذاکره‌کنندگان اصلی این جنبش هم زنان سفیدپوست طبقه‌ی متوسط بودند. محافظه‌کاران با القای اندیشه‌ی خود به این جنبش، برد بزرگی کردند: قوانین جزایی درمان خشونت خانگی معرفی شد و به این ترتیب، مسئله دیگر شکلی اجتماعی و اقتصادی نداشت.

بنابراین، نخبگان سیاسی و دولت ایالات متحده، بدون آنکه مسئولیتی را به دلیل شیوع خشونت خانگی متوجه خود ببینند، در زمان جرج دبلیو بوش علیه آن «اعلام جنگ» کردند. به این ترتیب، تلاش‌های فمینیستی را هم به سمت قانون جزا جهت دادند و از مطالباتی که می‌توانست تغییرات ساختاری تری در پی داشته باشد، برگرداندند.

جذب جنبش مقابله با خشونت خانگی در جنبش دفاع از حقوق قربانیان به نفع دولت و نخبگان قدرت تمام شد اما لزوماً به نفع زنان نبود. مطالعات تجربی که در دهه‌ی ۱۹۸۰ انجام شد، نشان داد که با سخت‌تر شدن برخورد قانونی با آزارگران، زنان کمتری اقدام به گزارش خشونت خانگی کرده‌اند. به علاوه، آمارها نشان می‌دهد با تشدید کلی رویه‌های بازداشت موقت الزامی، تعداد زنانی که مطابق این رویه‌ها بازداشت شده‌اند، افزایش بیشتری به نسبت مردان داشته است.

از این گذشته، برخی منتقدان فمینیست می‌گویند که وقتی بازداشت‌ها الزامی نبود، زنان اهرمی در دست داشتند که با آن با طرف آزارگر وارد مذاکره شوند و به این ترتیب، این رویه‌ها لزوماً امنیت بیشتری برای زنان به بار نمی‌آورند. شواهد همچنین نشان می‌دهد که دشواری‌های به وجود آمده پس از جرم‌انگاری خشونت خانگی، برای زنان اقلیت، مهاجر و فقیر بیشتر بوده است. با این همه، تأثیر اساسی جرم‌انگاری خشونت خانگی این بوده است که این عمل و عاملانش مورد نفرت عمومی واقع شده‌اند.

در عین حال، پیامی که قانون جزایی می‌فرستد این است که عده‌ای آدم نابکار هستند که دست روی زنان بلند می‌کنند. در این وضعیت، ارتباطی میان خشونت خانگی و وضع اقتصادی و اجتماعی برقرار نمی‌شود. اما از دید آیا گروبر، از همه چیز مهم‌تر این است که این رویه نه فقط در پی ارتقا و حفاظت از

عاملیت زنان نیست بلکه از وجوه مختلف، آن را نادیده می‌گیرد. به علاوه، چنان‌که اشاره شد، با خود خشونت خانگی هم چنان رفتار می‌کند که گویا در خلأ رخ می‌دهد و وابسته به شرایط اجتماعی نیست و به همین دلیل، مجازات آزارگر برایش پایان راه است. برگزیدن شیوه‌های آموزشی و بازپروری، در این دیدگاه جایی ندارند.

چه باید کرد؟

اما گروبر فقط به نقد این رویه نپرداخته است. او پیشنهادهایی هم برای بهبود وضع با آغاز از شرایط فعلی دارد. از نظر او، گام نخست این است که بپذیریم مسئله‌ی اساسی در خشونت خانگی محدود شدن عاملیت زنان است. در این منظر نیز مخاطب اصلی‌اش فمینیست‌ها هستند و توصیه‌ی اساسی‌اش به آنها این است که از حمایت از رویه‌ی جرم‌انگاری خشونت خانگی و بازداشت الزامی خشونت‌گران، دست بردارند. جنگ فمینیست‌ها باید جنگ برای رسیدن به برابری و خودمختاری زنان باشد و فمینیست‌ها نباید ارزش‌ها و آرمان‌هایشان را فدای امتیازات دولت کنند. فمینیست‌ها باید ببینند که ائتلافشان با محافظه‌کاران، تاکنون راه به تحقق برابری و عاملیت زنان نبرده است. طرف مقابل هم که چنین ائتلافی را پذیرفت، به این دلیل بود که اطمینان یافت با این رویه‌ها ساختارهای جامعه در معرض دگرگونی قرار نخواهد گرفت: درحالی‌که هدف فمینیست‌ها باید دگرگونی ساختاری باشد.

گروبر می‌گوید برای متحول کردن نگاه حقوقی به خشونت خانگی، باید تدریس درخصوص این موضوع در برنامه‌ی درسی دانشکده‌های حقوق گنجانده شود. به علاوه، این برنامه‌ی درسی باید شامل تاریخ‌ش‌ءانگاری زنان نیز باشد تا دانشجویان حقوق میان خشونت خانگی و وضعیت فرودست تاریخی زنان ارتباط برقرار کنند.

آصف بیات:

خرده مقاومت‌های روزمره: قدرت همین کارهای معمولی

آصف بیات استاد جامعه‌شناسی و مطالعات خاورمیانه در دانشگاه ایلینوی آمریکا است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Bayat, Asef. *Life as Politics: How Ordinary People Change the Middle East*. Stanford University Press, 2013. pp. 86-106

گرچه از نظر فمینیست‌ها همه‌ی دولت‌های مدرن گرایش‌های پدرسالارانه دارند، در کشورهایی که محافظه‌کاری مذهبی حاکم است، پدرسالاری چهره‌ی عریانی دارد و از این گذشته، در کشورهای اقتدارگرای اسلامی که شریعت حکم می‌راند (ایران، عربستان و...) زنان شهروند درجه‌دوم به حساب می‌آیند. مسئله‌ی فعالان زن در چنین کشورهایی این است که وقتی در بسیاری از عرصه‌ها حقوق شهروندی ندارند، مبارزه برای برابری‌های موردنظرشان را چگونه باید پیش ببرند؟

در کشورهای دموکراتیک راهبرد اساسی برای نیل به برابری شکل‌دهی به جنبش‌های قوی متشکل از زنان فعال بوده است که به طور جمعی برای رسیدن

به حقوق برابر مبارزه می‌کنند. اما در کشورهای اقتدارگرایی مذهبی این کار برای زنان شدنی نیست. **آصف بیات**، جامعه‌شناس ایرانی و استاد دانشگاه ایلینوی در آمریکا، با پرداختن به فعالیت‌های زنان ایرانی بعد از انقلاب در پی نشان دادن انطباق فعالیت‌هایی است که زنان در کشورهای اقتدارگرایی اسلامی برمی‌گزینند. زنان ایران از فردای انقلابی که انبوهی از ایشان در آن شرکت کرده بودند، با حکومتی اسلامی مواجه شدند که حجاب را اجباری کرد، تحت تعقیبشان قرار داد، حقوقشان را سلب کرد و قوانین مطلوبی را که در دوره‌ی قبل در حمایت از ایشان تصویب شده بود، لغو کرد.

بیات می‌خواهد نشان دهد که کنش غالب زنان ایرانی در دوران پس از انقلاب اسلامی متکی بر «قدرت حضور» آنان بوده است؛ به وسیله‌ی انجام کارهای روزمره‌ای مانند کارکردن، درس‌خواندن، پوشیدن و... تا از این طریق، ساحت‌هایی متفاوت برای آزادی خود بگشایند. از نظر بیات، قدرت مؤثر این کنش‌ها دقیقاً در همین معمولی‌بودنشان است. جنبش‌های اجتماعی متعارف در کشوری چون ایران بیشتر در معرض سرکوب قرار می‌گیرند اما اعمال زندگی روزمره، به‌زعم بیات، به‌دلیل ماهیتشان می‌توانند هم از سرکوب بگریزند و هم تغییر پدید آورند.

زنان و انقلاب ایران

فردای انقلاب ۱۳۵۷، شاید هیچ گروهی به‌اندازه‌ی زنان بازنده نبود. تنها چند ماه گذشت که زنانی که علیه رژیم پهلوی به خیابان‌ها آمده بودند، خود را در معرض سیاست‌های زن‌ستیز حکومت جدید دیدند. قانون حمایت از خانواده (۱۳۴۶/۱۳۵۳) که تا حدی به نفع زنان بود، لغو شد و زنان یک‌شبه حق قضاوت، طلاق، حضانت فرزند و مسافرت بدون اجازه‌ی شوهر را از دست دادند. مردان مجاز به چندهمسری شدند و همه‌ی زنان، مستقل از دین و اعتقادشان، به

سرکردن حجاب وادار شدند. در سال‌های اولیه‌ی پس از انقلاب بسیاری از زنان به‌دلیل همین شرایط، شغلشان را از دست دادند، منزوی شدند یا به مشاغل خانگی رو آوردند.

زنان سکولار تقریباً بلافاصله واکنش نشان دادند، چنان‌که تظاهرات چندهزارنفری ۸ مارس (۱۷ اسفند) ۱۳۵۷ علیه فرمان حجاب اجباری خمینی باعث شد او موقتاً عقب بنشیند. زنان سکولار همچنین به تشکیل گروه‌های مختلفی پرداختند که معمولاً با گروه‌های چپ‌گرا ائتلاف می‌کردند یا درون آنها بودند، هرچند چپ‌گرایان مبارزه‌ی طبقاتی را در اولویت می‌دیدند. آغاز جنگ عراق علیه ایران فرصت مغتنمی برای حکومت خمینی شد تا همه‌ی گروه‌های مخالف را از دم، سرکوب کند. تا یک دهه بعد که جنگ تمام شد نیز، کسی سر برنیاورد و پس از آن، زنان مخالف راه خود را به عرصه‌های عموماً غیرسیاسی‌تر گشودند.

اما در این میان، زیر لوای حکومت اسلامی، زنانی که از خانواده‌های ثلایان یا دیگر عوامل حاکم می‌آمدند، جمعیت‌هایی تشکیل دادند و به فعالیت‌هایی هم پرداختند. آنها عموماً در پی این بودند که جایگاه زن در اسلام را چنان‌که می‌پنداشتند، از منابع اسلامی تبیین کنند و اصرار می‌ورزیدند که اسلام برای زنان منزلتی بالاتر از هر «مکتبی» در نظر گرفته و در پی تحقق «الگوی اسلامی برای زنان» بودند. این زنان مسلمان، به‌رغم همه‌ی تضیقاتی که درعمل متوجه زنان بود، تأکید می‌کردند که اسلام برای زنان بهترین است. باین‌حال، همه‌ی این زنان هم نمی‌توانستند تا همیشه بر واقعیت‌ها چشم‌پوشند، چنان‌که اعظم طالقانی در دی ۱۳۸۱ به مجله‌ی آفتاب گفت: «فقر و چندهمسری تنها دستاورد زنان فقیر از انقلاب بوده است.»

با وجود سرکوب مداوم حکومت اسلامی و فشاری که به واسطه‌ی جنگ مضاعف می‌شد، زنان ایرانی از تلاش برای برابری و رسیدن به زندگی بهتر کوتاه نیامدند. طی سال‌های انقلاب و تنها ظرف بیست سال نرخ باسوادی زنان از حدود ۳۷ درصد در سال ۱۳۵۵ به ۷۴ درصد، یعنی دو برابر، در سال ۱۳۷۵ رسید. در سال ۱۳۷۶ شمار زنانی که به دانشگاه وارد می‌شدند، از شمار مردان بیشتر شد و همین امر مقامات جمهوری اسلامی را ترساند.

انقلاب موجب افت شدید اشتغال زنان شده بود. با وجود این، زنان شهری توانستند نرخ اشتغال خود را از ۸/۸ درصد در ابتدای انقلاب به ۳/۱۱ درصد تا سال ۱۳۷۴ برسانند. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۷۰ نیمی از مشاغل دولتی و حدود ۴۰ درصد مشاغل آموزشی را زنان می‌گرداندند.

زنان متخصص نیز رفته‌رفته سر برمی‌آوردند، چنان‌که در نمایشگاه کتاب ناشران زن در سال ۱۳۷۶، ۴۶ ناشر با ۷ هزار عنوان کتاب که پدیدآورنده‌شان زنان بودند، شرکت کردند. به تدریج ساعات حضور اجتماعی زنان نیز قدری افزایش یافت و زنان، به‌رغم همه‌ی محدودیت‌ها، می‌کوشیدند به فعالیت بپردازند.

با این حال، در تمام این سال‌ها کمیته‌ها، بسیج محلات، گشت نارالله، گشت امر به معروف، گشت ارشاد، اداره‌ی اماکن و انواع واقسام نهادهای رسمی و غیررسمی به اعمال قهرآمیز مقررات سرکوبگرانه‌ی حجاب اجباری و به اصطلاح خودشان «مبارزه با بدحجابی» می‌پرداختند. با وضع مجازات ده روز تا دو ماه حبس برای بیرون ماندن چند تار مو از روسری، خیابان‌ها در طول سالیان سال عرصه‌ی هجوم به زنان و دستگیری میلیون‌ها زن به دلیل نقض مقررات حجاب شد.

فمینیسم پسااسلامی؟

بیات معتقد است که در سال‌های اخیر در کشورهای اسلامی گرایش‌های «پسااسلامی» برآمده‌اند - اصطلاحی که خود او وارد علوم سیاسی و اجتماعی کرده است - و «فمینیسم پسااسلامی» را نیز از جمله این گرایش‌ها برمی‌شمرد:

فمینیست‌های پسااسلامی پیش و بیش از هرچیز فمینیست هستند؛ فمینیست‌هایی هستند که از گفتار اسلامی برای پیش‌بردن برابری جنسیتی در چهارچوب محدودیت‌های جمهوری اسلامی بهره می‌گیرند. آنها منابع فکری خود را محدود به منابع اسلامی نمی‌کنند، بلکه از فمینیسم سکولار هم استفاده می‌کنند.

دشواری اصلی پیش روی فمینیست‌های پسااسلامی این بود که نشان دهند حقوق زنان با فرهنگ ایرانی و اسلامی ناسازگار نیست. اما پرسشی که فمینیست‌های سکولار در برابر آنها قرار می‌دادند این بود که چطور می‌شود در چهارچوب گفتار اسلامی برای برابری جنسیتی فعالیت کرد، وقتی همه‌ی طیف معتقدان به اسلام، از اصلاح‌گرا تا قشری، فکر می‌کنند که قرآن حقایق تغییرناپذیر الهی را بیان می‌کند. اما فمینیست‌های پسااسلامی سودای این را در سر داشتند که قرائتی سازگار با حقوق زنان از قرآن به دست دهند. این تلاش‌ها که مصادیقش را می‌توان در نوشته‌های سالیان پیش مجله‌ی **زنان** دید، متکی بر گرایش‌هایی در هرمنوتیک و لغت‌شناسی و تحقیقات تاریخی بود و مثلاً سعی می‌کردند آیاتی چون «الرجال قوامون علی النساء» (سوره‌ی «نساء»)، آیه‌ی ۳۴ را بازتفسیر کنند؛ آیه‌ای که در فقه اسلامی مرجع اصلی برای تبیین سلطه‌ی مردان بر زنان است.

گرچه این تلاش‌ها به هیچ تأثیر عملی‌ای منجر نمی‌شد، واکنش محافظه‌کاران را برانگیخت و برخی آیت‌الله‌ها به این قبیل نویسندگان هشدار دادند که با

تفسیرهای روشن‌فکرانه، اصول دین را زیر سؤال نبرند. زنان محافظه‌کار در مجلس نیز خواستار جلوگیری از نشر مباحث فمینیستی شدند چون اعتقاد داشتند این حرف‌ها به اختلاف میان زنان و مردان دامن می‌زند. در پی این حملات، ماهنامه‌ی زنان در آبان ۱۳۷۶ توقیف شد و ده سال بعد، مجوزش باطل اعلام شد.

اما از نظر بیات، با وجود همه‌ی اینها، «ناجنش» زنان به پیش می‌رفت. او بحث بر سر قوانینی راجع به جلوگیری از خشونت علیه زنان در مجلس را در سال ۱۳۷۶ و نیز اینکه زنان در مقام دستیار و مشاور قاضی در برخی سطوح قضایی توانستند به قوه‌ی قضاییه راه یابند را، مصداقی از این پیشرفت می‌شمرد.

آیا با یک «ناجنش» طرف هستیم؟

بیات معتقد است به‌رغم باقی‌ماندن همه‌ی نابرابری‌های قانونی و حقوقی، مبارزه‌ی روزمره‌ی زنان ایرانی در ساحت عمومی زندگی‌شان را بهبود بخشیده است. از نظر بیات، فعالیت زنان ایرانی مطابق الگویی است که **جیمز اسکات**، مردم‌شناس برجسته، آن را «شکل‌های مقاومت هرروزه» می‌نامد و در کتاب **سلاح‌های ضعیفان** از این مفهوم برای توصیف فعالیت‌های خردی استفاده می‌کند که دهقانان فقیر جاوه‌ای در برابر طبقه‌ی حاکم زورمند انجام می‌دهند: به آنها طعنه می‌زنند، دهن‌کجی می‌کنند، کارهایشان را معطل یا خراب می‌کنند و با استمرار این کارها، وادارشان می‌کنند برخی اوقات تغییر رویه دهند یا از برخی تجاوزات چشم‌پوشند. از نظر بیات، در اعمال روزمره‌ی زنان ایرانی نیز عنصر «مقاومت» بارزی دیده می‌شود و آنها هم در زندگی روزمره‌شان با سیاست‌های دولت همین کار را می‌کنند.

بیات می‌گوید که مقاومت زنان ایرانی فقط دفاعی پنهان و فردی نبوده است، بلکه عنصری جمع‌گرایانه و مترقی هم در خود دارد و آنها در مقام کنشگر توانسته‌اند در حرکت‌های جمعی و هرچند بطنی خود، خاک‌ریزهایی را از نظام پدرسالار در عرصه‌های عمومی و خانواده و دولت پس بگیرند و به پیش بروند. زنان با حضور در سازمان‌های مردم‌نهاد متعدد از اواخر دهه‌ی ۱۳۷۰ توانسته‌اند شبکه‌های همبستگی و سازمان‌دهی ایجاد کنند. همچنین فعالان زن با حضور در مجامع مختلف داخلی و خارجی و مذاکره با مقامات دولتی و غیردولتی سعی کرده‌اند برای تغییر نگرش درباره‌ی مسائل زنان بکوشند. تأثیرگذاری بر نگرش عمومی جامعه را نیز از طریق شماری از مجلات که زمانی در اختیار داشتند و وبسایت‌ها پیش بردند.

حال مسئله این است که آیا این نوع از فعالیت غیرسازمانی و غیرمنسجم را می‌توان با عنوان «جنبش نوین اجتماعی» معرفی کرد؟ بیات فکر می‌کند که این جنبش نوین یا، به عبارت دیگر، ناجنبش، در ایران در جریان است؛ گرچه با سرکوب و محدودکردن مؤسسات و نهادهای مردمی مستقل امکان شکل‌گیری هویت‌های جمعی وجود ندارد، به‌زعم بیات، این هویت‌ها در تجمیع فعالیت‌های پراکنده شکل می‌گیرند؛ مثلاً در مکان‌های عمومی مانند ایستگاه‌های اتوبوس، واگن‌های مترو و... . گرچه شبکه‌های فعال مجال تشکیل ندارند، به‌طور ناخودآگاه «شبکه‌های منفعل» شکل گرفته‌اند که سهم قابل‌توجهی در انتقال افکار و اخبار دارند.

اواماریا هارتمن:

فمینیست‌هایی از پایین‌ترین کاست‌های هند: تلاش برای دیده‌شدن

اواماریا هارتمن استاد مردم‌شناسی اجتماعی در دانشگاه استکهلم است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Hardtmann, Eva-Maria. "Transnational Dalit Feminists In Between the Indian State, the UN and the Global Justice Movement." *Social Movements and the State in India*. Nielsen K. (eds.) Palgrave Macmillan, 2016. 75-92.

دالیت‌ها در هند پایین‌ترین کاست به شمار می‌روند. کاست‌های بالاتر، بر پایه‌ی آموزه‌های دینی هندو، دالیت‌ها را نجس می‌شمارند. گرچه قانون اساسی جمهوری هند تبعیض کاستی را ملغی کرده است، این تبعیض‌ها هنوز به‌قوت اعمال می‌شوند و خصوصاً در سال‌های اخیر، با قدرت گرفتن حزب **بهاراتیا جاناتا** به‌رهبری **ناراندنا مودی** که گرایش‌های شدید هندویی دارد، وضع برای دالیت‌ها نیز دشوار شده است. بی‌نیاز از گفتن است که تبعیض کاستی وقتی بر تبعیض جنسیتی می‌نشیند، چگونه ستمی مضاعف را به همراه می‌آورد. **اواماریا هارتمن**، استاد انسان‌شناسی اجتماعی در دانشگاه استکهلم که

درخصوص زنان دالیت تحقیق می‌کند، نگاهی دارد به سیر تحولات فعالیت‌های فمینیست‌های دالیت در یک قرن اخیر.

از جنبش زنان دالیت تا فمینیسم دالیت: از دهه‌ی ۱۹۲۰ تا ۱۹۶۰

دهه‌ی ۱۹۲۰ در هند دهه‌ی تحول بود؛ هم ملی‌گرایان هندو و حزب کنگره‌ی هند در این دهه برآمدند و هم نخستین جنبش‌های دالیت‌ها در قرن بیستم پا گرفت. دالیت‌ها در قرن نوزدهم نیز شورش‌ها و جنبش‌هایی کردند اما این بار جنبش آنها با حرکت باقی طبقات برای کسب استقلال همراه شده بود.

دالیت‌ها اساساً در پی برچیدن نظام کاستی بودند که موقعیت فرودست آنها را تثبیت و از حقوق اجتماعی عادی محرومشان می‌کرد. جنبش دالیت‌ها با ظهور رهبری دکتر **بیمو رائو امبدکار** انسجام ملی گرفت و به جنبشی ملی علیه نظام کاستی تبدیل شد. بنای این جنبش بر نفی نجس‌شمرده‌شدن از سوی اکثریت هندو بود. زنان دالیت نیز بخشی از این جنبش رادیکال بودند و هم‌دوش مردان علیه ایدئولوژی هندویی برخاسته بودند که آنان را ناپاکانی پست می‌شمرد. در این دوره فمینیست‌های دالیت به‌لحاظ سیاسی به «فدراسیون طبقات ستمدیده» وابسته بودند که امبدکار رهبری‌اش می‌کرد. البته جنبش زنان قدیمی‌تری در هند وجود داشت که سابقه‌اش به قرن نوزدهم می‌رسید و در این دوره نیز از نظر سیاسی به گاندی و حزب ملی‌گرای کنگره پیوسته بود؛ این همان جنبشی است که عمده‌ی ارجاعات به سابقه‌ی فمینیسم هندی، به آن است.

ظهور این فمینیسم هندی، با ملی‌گرایی ممزوج بود. این فمینیست‌ها برای بیان منویات خود، از نمادهای هندویی و اصطلاحات سنسکریت، زبان مقدس

آیین‌های هندو که در روزمره تکلم نمی‌شود، استفاده می‌کردند. زنان دالیت منتقد این رویه و تکیه‌ی فمینیست‌های هندو بر مضامین و نمادهای دینی بودند؛ هرچه بود، فرودستی دالیت‌ها در همین دین تثبیت شده بود. بعدها دالیت‌ها این فمینیسم را «فمینیسم برهمنی» خواندند (اشاره به کاست روحانی برهمنان که بالاترین کاست هندو و مرجع تفسیر دینی است و مقوم آیین هندو) تا نشان دهند که این «فمینیسم» نمی‌تواند نماینده‌ی همه‌ی فمینیست‌های هندی باشد.

وقتی هند به استقلال رسید، امبدکار وزیر دادگستری و مسئول کمیته‌ای شد که کارش تدوین قانون اساسی هند بود. با تدوین قانون اساسی جمهوری هند که کاست را نفی می‌کرد و با تصویب قوانینی که از دهه‌ی ۱۹۵۰ تبعیض کاستی را جرم می‌انگاشت، فعالان جنبش دالیت اعتماد قابل‌ملاحظه‌ای به دولت هند پیدا کردند. اما تناقض این بود که به‌رغم چنین قوانینی، تبعیض اجتماعی و اقتصادی در حق دالیت‌ها باز هم وسیعاً اعمال می‌شد. این تبعیض‌ها باعث بیکاری گسترده در میان دالیت‌ها می‌شد و همین بیکاری و فقر موجب شد که دالیت‌ها از جمله جمعیت‌های بزرگ مهاجر از هند باشند.

زنان دالیت در ادبیات و سیاست: از دهه‌ی ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۰

دو دهه پس از استقلال، تغییرات مثبتی که دالیت‌ها انتظارش را می‌کشیدند، محقق نشد و این مایه‌ی سرخوردگی و سיעشان گشت. تبعیض در شهر و روستا علیه دالیت‌ها اعمال می‌شد و پلیس و نظام قضایی هم اعتمادشان را جلب نمی‌کرد و به‌این‌ترتیب، همچنان اغلب در مناطقی جدا از دیگران و اکثراً در مسکن‌هایی بسیار محقر می‌زیستند. به‌همین‌ترتیب، چون نجس شمرده می‌شدند، حق استفاده از منابع آب روستاهایشان را نداشتند و اگر سر کار

می‌رفتند، کارفرمایان اغلب دستمزدی زیر حداقل حقوق به آنها می‌دادند. پس از استقلال نیز باز این فقر بود که در میان دالیت‌ها بازتولید شد.

متأثر از این شرایط و با الهام از امبدکار، جنبش‌های دیگری در دهه‌ی ۱۹۷۰ به راه افتاد: از جمله «پلنگان دالیت»؛ سازمانی که با تبعیض مبارزه می‌کرد و چشم به جنبش ضدنژادپرستی «پلنگان سیاه» داشت، و نیز «جنبش ادبی دالیت»، متشکل از نویسندگانی که تجربه‌ی زندگی دالیتی را روایت می‌کردند. جنبش پلنگان دالیت رادیکال بود؛ می‌گفت نظام حقوقی موجود تمام آرزوهای دالیت‌ها را خاکستر کرده است و راهی جز انقلاب برای تغییر اوضاع نمانده است.

در همین زمان بود که زنان دالیت هم به بیان تجربیات خود در تمایز با زنان هندو و مردان دالیت پرداختند. از دهه‌ی ۱۹۸۰ بسیاری از شبکه‌های زنان دالیت شروع به سازمان‌دهی مستقل از مردان کردند. در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۹۸۰ زنان دالیت فعالیت‌هایشان را در ابعاد ملی هماهنگ کردند و در سال ۱۹۸۷ نخستین «کنگره‌ی ملی زنان دالیت» را در بنگلور و با حضور دویست فعال زن از جنوب و همچنین شمال هند برگزار کردند. این سرآغاز راهی بود که در سال ۱۹۹۵ به برپایی «فدراسیون ملی زنان دالیت» انجامید.

در همین سال در ایالت اوتار پرادش هند، مایاواتی، رهبر حزب باهوچان ساماج («حزب جنبش اکثریت»)، به‌عنوان نخستین سروزیر انتخاب شد. او نخستین زن دالیتی بود که در ایالتی از هند به مقام سروزیری می‌رسید. حزب باهوچان ساماج حزبی از طبقات فرودست هند بود که در سال ۱۹۸۴ به‌رهبری کانشی رام در سال‌مرگ امبدکار تأسیس شده بود و خود را ملهم از او می‌دانست. انتخاب مایاواتی که بسیار نمادین بود، زنان دالیت را از نادیدگی محض دالیت‌بودن و زن‌بودن توأمان به بالاترین عرصه‌های حیات سیاسی کشاند.

دهه‌ی ۱۹۹۰: فمینیسم دالیت و سازمان ملل متحد

در دهه‌ی ۱۹۹۰ با اِعمال مقررات تبعیض مثبت به نفع طبقات فرودست هند از جمله دالیت‌ها، آنها توانسته بودند به موقعیت‌های اقتصادی و اجتماعی بهتری، خصوصاً از طریق استخدام‌شدن در بخش‌های دولتی، دست یابند. با وجود این، خصوصی‌سازی روزافزون بانک‌ها، بهداشت و آموزش باعث شد که بسیاری از موقعیت‌ها، خصوصاً آموزش باکیفیت، از دسترس دالیت‌ها دور بماند. در همین دهه، گونه‌هایی از فعالیت گروه‌های دالیت در ابعاد بین‌المللی شکل گرفت. مشخصاً گروه‌هایی از دالیت‌ها با جنبش‌های ضدجهانی‌سازی و دخالت بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول همراه شدند. از سوی دیگر، فمینیست‌های دالیت به همکاری با نهادهای سازمان ملل و سازمان‌های مردم‌نهاد (سمن) بین‌المللی چون «جنبش بین‌المللی علیه همه‌ی اقسام تبعیض و نژادپرستی» پرداختند؛ سازمانی بین‌المللی که توسط جمعیت **بوراکومین** ژاپن که قبلاً نجس شمرده می‌شدند، تأسیس شده بود. این همکاری‌های بین‌المللی که عمدتاً برای پیگیری وضع حقوق بشری دالیت‌ها و شکایت علیه اجحاف پلیس و دستگاه قضایی در قبال آنها صورت می‌گرفت، هم‌زمان بود با دوران رونق سمن‌ها در جهان و البته در هند. از دهه‌ی ۱۹۸۰، هند نیز شاهد افزایش قابل‌توجه شمار سازمان‌های مردم‌نهاد بود و این البته خود امری مورد مناقشه‌ی فعالان و محققان بود چراکه سمن‌ها را نوعی تخصصی‌شدن و ازسورافتادن فعالیت‌هایی می‌دیدند که باید در قالب جنبش‌های اجتماعی و با مشارکت بیشتر و برابرتر مردمی پیش می‌رفت. چنان‌که هارتمن از **آرونداتی روی**، نویسنده‌ی فمینیست و چپ‌گرای مشهور هند، نقل می‌کند:

در آن زمان دولت هند برای برآوردن الزامات تعدیل ساختاری، از سرمایه‌گذاری بر توسعه‌ی روستایی، کشاورزی، انرژی، حمل‌ونقل و بهداشت عمومی می‌کاست. همین‌که دولت از نقش‌های سنتی خود

کناره می‌گرفت، سمن‌ها به کار در این حیطة‌ها می‌پرداختند. تفاوت البته این است که بودجه‌ای که در اختیار سمن‌ها است، کسری از کسورات مخارج عمومی است.^(۱)

خود هارتمن می‌گوید مطالعات و مشاهداتش درخصوص فمینیست‌های دالیتی که به کار با نهادهای سازمان ملل می‌پرداختند، نشان از تغییر قابل‌توجه گفتارشان قبل و بعد از این همکاری‌ها دارد: تا پیش از آن، گفتار آنها متمرکز بر بحث درخصوص نخبگان اقتصادی و سیاسی هند، سلسله‌مراتب کاستی و پدرسالارانه و دولت هند بود. وقتی به همکاری با سازمان ملل پرداختند، عمده‌ی مباحثشان راجع به «حقوق بشر» بود و بر «زنان فقیر» و «امکانات» کمک به آنان، مانند فراهم کردن وام‌های خُرد، متمرکز شده بودند.

در **چهارمین کنفرانس زنان سازمان ملل** در پکن که در سال ۱۹۹۵ برگزار شد، زنان دالیت حضور پررنگی داشتند. در این کنفرانس زنان متعددی از جنوب هند برای نخستین بار همدیگر را دیدند و این آغاز همکاری مشترکشان بود. کنفرانس پکن همچنین موقعیتی برای ملاقات و آغاز همکاری اعضای فدراسیون زنان دالیت هند با «**سازمان فمینیست‌های دالیت**» نپال بود. نپال تنها کشوری است که مذهب رسمی‌اش هندو است و تبعیض کاستی و دینی هم در آن به‌شدت جریان دارد. در چهارچوب همکاری با سازمان ملل بود که بحث بر سر رفع تبعیض کاستی در هند به مبحثی «حقوق بشری» تبدیل شد و همین امر، انتقادات فراوانی را برانگیخت چراکه دالیت‌های منتقد معتقد بودند حقوق بشری شدن این بحث نوعی سیاست‌زدایی از آن است. هارتمن این تحول را بخشی از چرخش جهانی نئولیبرال به سمت گفتار حقوق بشر می‌داند که پس از شروع همکاری سازمان ملل و بانک جهانی رخ داد. هارتمن معتقد است که تجربه‌ی زنان دالیت در همکاری با سازمان ملل یکی از مصادیق جهانی ناکامی فمینیست‌ها پس از چندین دور برگزاری کنفرانس‌های جهانی زنان توسط این

سازمان است چراکه از نظر او و برخی دیگر از منتقدان، هیچ تغییر اساسی‌ای در وضع زنان پس از اعمال برنامه‌های سازمان ملل رخ نداده است و این خصوصاً راجع به زنان دالیت هم مصداق دارد. هارتمن می‌گوید که تغییر گفتار از تمرکز بر تبعیض کاستی به توجه دولت هند به «زنان فقیر» و فراهم کردن «امکانات» برای آنها به هیچ نتیجه‌ی ملموسی نینجامیده است و «**سمنی‌شدن**» جنبش در این سال‌ها که از نظر او عارضه‌ای نئولیبرال است، بیشتر بار مسئولیت را از گرده‌ی دولت برداشت تا دولت را ملزم به انجام وظایفش کند.

دهه‌ی ۲۰۰۰: فمینیسم دالیت و جنبش عدالت جهانی

در ابتدای قرن حاضر نومیدی از سازمان ملل در میان فمینیست‌های دالیت آشکار بود و آنها به دنبال برنامه‌های جایگزین بودند. وقتی گردهمایی‌های سالیانه‌ی «**سخنگاه اجتماعی جهانی**» در ابتدای قرن بیست‌ویکم از برزیل آغاز به فعالیت کرد، فمینیست‌های دالیت نیز نقش فعالی در آن داشتند. چهارچوب این جنبش به دولت‌ها، احزاب و سازمان‌های مسلح راه نمی‌دهد و در عوض افراد و گروه‌ها می‌توانند عقایدشان را در موضوعات مختلف در آن بیان کنند اما کسی نمی‌تواند نماینده یا سخن‌گوی این سخنگاه باشد. فمینیست‌های دالیت که با «جنبش بین‌المللی علیه همه‌ی اقسام تبعیض و نژادپرستی» همکاری می‌کردند، از سازمان ملل به سخنگاه اجتماعی رو آوردند تا در جمع غیردولتی آنجا سخنانشان را به مستمعینی از سرتاسر جهان بگویند؛ مستمعینی که مانند خودشان از منابع قدرت دور بودند. حضور در این سخنگاه‌ها که نخستینش در سال ۲۰۰۱ برگزار شد، زنان دالیت را به حضور در «**جنبش عدالت جهانی**» سوق داد که شبکه‌ای جهانی متشکل از گروه‌های مختلف خواهان عدالت و برابری از سرتاسر دنیاست. چهار سال بعد که سخنگاه در مومبای هند با حضور ۱۲۵ هزار نفر برگزار شد، فمینیست‌های دالیت وجهه‌ی

قابل توجهی در میان فعالان شرکت کننده در آن از سرتاسر جهان به دست آوردند و در دنباله‌ی تلاش فمینیست‌های برزیلی، توانستند گفتار فمینیستی را نیز به یکی از ارکان اصلی گفتارهای این سخنگاه تبدیل کنند.

هنوز گروه‌های قابل توجهی از فمینیست‌های دالیت در چهارچوب نهادهای سازمان ملل فعال‌اند اما هارتمن معتقد است که پیوستن گروه‌هایی از فمینیست‌های دالیت به سخنگاه اجتماعی جهانی و جنبش عدالت جهانی که بدیل‌هایی غیردولتی و رادیکال برای نهادهای بین‌المللی مستقر هستند، به زنان دالیت نوعی فرصت بی‌سابقه برای دیده‌شدن داده است. می‌توان گفت که فمینیست‌های دالیت تا جایی که توان و امکان‌ها اجازه داده است، در طی مبارزات صدساله‌ی خود از ابتدای قرن بیستم تاکنون برای حضور و تأثیر در ساحت‌های مختلف ملی و بین‌المللی کوشیده‌اند.

(۱) برای مطالعه بیشتر بنگرید به:

Roy, Arundhati. "The NGO-ization of Resistance." *Massalijn News*.
<http://massalijn.nl/new/the-ngo-ization-of-resistance/> (2014).



دانشکده

DANESHKADEH.ORG